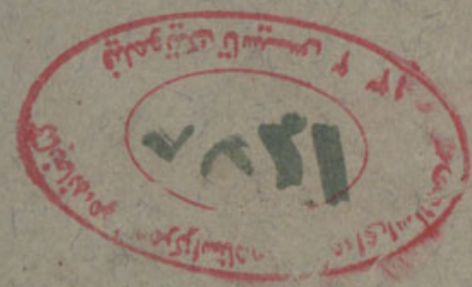
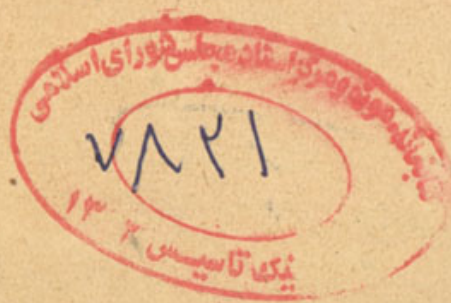


۴۰۰

۱۳۷



زرد شده روی آن آفتاب
 بر دفرانده این سیکل طاق
 به جاری سیع لایزال
 بر روز آینه آینه چرخ
 بهم نوبت آب و آتش
 بگردش و گفتن پرکار افکار
 از دست طه باد بهاری
 کمان تیره روز آرد
 از دامن آفتاب عارض کل
 از دامن آسمان در آید
 از دامن کوی سندان آید
 از دامن آتش نه درو
 زخمتش چون چاهیان
 بر دفرانده سگور اسراق
 حرکت با این قصر عالی
 بیدار شده مهر جهان با
 بهم لغت و دیو حجاب
 بگرد اگر در این نقطه
 رخ گل بر نماید غار کوی
 رخ گلشن کج از آرد
 زخمتش کج در آید
 در قمری زاناید دل آرد
 از دامن کس آید
 زخمتش کج در آید

از دامن کوی کوبان لعل
 از دامن تان بال بلند
 از دامن کوی خندان صید
 از دامن کوی حجاب آید
 زخم قطره از دامن
 کند باغ و لعل کف
 زخمت رحمت از دامن
 بر آرد لعل اگر گلزار
 به دامن آرد و ما هر جهان
 شود در وصف کس پر دامن
 به با صند زان آید
 زان حاکم لذر کام خاک
 کج در دامن کشته
 لعل از دامن آید
 از دامن کوی کوبان لعل
 از دامن تان بال بلند
 از دامن کوی خندان صید
 از دامن کوی حجاب آید
 زخم قطره از دامن
 کند باغ و لعل کف
 زخمت رحمت از دامن
 بر آرد لعل اگر گلزار
 به دامن آرد و ما هر جهان
 شود در وصف کس پر دامن
 به با صند زان آید
 زان حاکم لذر کام خاک
 کج در دامن کشته
 لعل از دامن آید

و خنده هم بطریق طرب

کشد بر دینار زینب
 درون برده تر چو ماه
 نمودنش آدم از کفی خاک
 زبانی پادشاه بر سر ز خاک
 بان چاک صفت نمودی
 طاعت بر طمع ان بودی
 زهر غمزدون از سر او را که
 قیامت بنهادی او را
 در منگوشش که گشتش
 بکشد کعبه را بر تیش
 نوبی که طعن خاک و در خاک
 برادر مار بر شوق
 بر چاک و در سر نه چاک
 بنهالی پردی از فیض بار
 زانکه در سر او گشتش
 بخششی بود از خاک و بار
 بر سر کرد در عشق جان
 بدون از سر مهر او دو تا
 بخت از دینا خوشش
 زانکه در سر او گشتش
 بر جمع ازی از سر او گشتش
 نوبی ازی چهل را گشتش
 زانکه در سر او گشتش
 بر جمع ازی از سر او گشتش

بخت کرد چو شان سرور
 دیار حضرت حق بر سر
 خوش و طرب و آن مدوم
 که از نیت راه بن کام
 بجام کس و هر چه شد
 زار و پاش بی پر شد
 بجز در دست او هر چه شد
 بویا کتب بد هر چه شد
 نوبی باری ده هر چه شد
 نوبی روزی ران هر دو دم
 نوبی امپد بر سر دور
 نوبی کام دل هر دو کفاری
 بر او اند در هر کوی بار
 نوبی معصود هر معبود از هر چه
 نوبی معصود هر معبود از هر چه
 معبودی سم نامردم در
 بختور نوبت در سر
 بجام هر که او را پاشند
 همه بر دینا تر کراه
 بختور کس بختور در
 خردن قدر ز راه صفت
 بختور کس بختور در
 بختور کس بختور در
 بختور کس بختور در

دراشت وید لکن از دیده صفا

تلاش یافت وید لکن

سازگار با قاضی الحاجات

صد او را چه حسن نمودی

در رحمت بر من کشیدی

ز جلاش سرگردم بدار

بهر لک هسته دادیم بار

چه از بند عیدم کم کشیدی

باغبیم و جهم دره دریدی

نمودی ز یورجان اطعمه

زبان کردی خستین خنجم

مرا چه عیب غلبت بر دواز

بجز از حسن و بر نواز

صد او را پس شتر نه کلان

مرا کردی عیال غلام

از رحمت لطیف را بدارم کن

درین نام گو نام آورم کن

بجز خوشی که ما کن زبانم

ریش آن که در از درخ نام

رزار از بحر طعم نقد در

کران در با خود جهان

به عذرای نظمم نقد از

که کرد و هر زانیا بکاری

الطوفانی

دلف خوشی من بخش آنکاش

در نقد جان بخرج و دشمن

عز و شسم را بار و خنجر

بگوئی فکرم به راه

در از جان پرورم من

و بهم از روی طرارش

بکم خوشی چه پرورم او

چند کوه زدن آوردم او

بچشم سوی او نظر کن

به بر من نظرش حلوه کر کن

بکلام شسم ده احشام

که کرد و شوره افشام

صد او را از لطافت

منطقه در ده شرف

بهرم آن ملا دزدی دارم

در اجر خرق رکش هم گلام

بکلام نظمم کردایش هم

بکن از بانش را هم

بهر بر بارک من اسرار

در باستانم از اهر سخنه حاج

صد او را سخن زدم پس گنگ

درین باستانم کردم پس گنگ

الطوفانی

تو در کشت این کج کمر در تو که کن از سر اهل سر در

غایت و کرم

صد لایحه طبعی سپارد کرد در سینه امیر است

ملا جویان شکسته نامر سینه لایحه سپرد

نوبش از لایحه اندازد بهشتی سینه کان کمر کارم

کرم کن در کرم با خسته مره با این جن نامر سینه

ازین کشور برون بر کورم بسپارد دل غم پرورم

بست سینه کان کمر از بزم که نابین قوم بزم بزم

بره و سنی در بستان شرم دیار پادشاهان کریم

خوارند او را حق پاک در خضم کرد در زار پادشاه

براه زنده که دارد در زخم در زار دوی را ستم

بخش فضل چشم به جان موری لایحه سیر کرم

و لایحه

و لایحه سینه لایحه سپارد غم پرور از کمر سینه کارم

کپش کمر لایحه سپارد غم پرور از سینه نامر سینه

بخش سینه کرم از پادشاه که نایه سینه از لایحه

صد لایحه از لایحه سپارد بهشتی سینه کان کمر کارم

کرم کن در کرم با خسته مره با این جن نامر سینه

ازین کشور برون بر کورم بسپارد دل غم پرورم

بست سینه کان کمر از بزم که نابین قوم بزم بزم

بره و سنی در بستان شرم دیار پادشاهان کریم

خوارند او را حق پاک در خضم کرد در زار پادشاه

براه زنده که دارد در زخم در زار دوی را ستم

بخش فضل چشم به جان موری لایحه سیر کرم

غایت و کرم

محمد شمع خنده معراج محمد بر سینه سینه کارم

غبار در که او تاج شاد و لایحه سینه سینه کارم

مردوشن صدر از حشر عالم
 و جوشن من جیب ابرو عالم
 فردی از حجم از جیب مشرب
 عبادی صریح از کمر و پاسبان
 زهرش زب در ابوالاکلاک
 ظهورش منظر مغرور لاک
 چه زو جوشن خشن بر کلاک
 در کت او در جوشن
 جهان هر چه در در جوشن
 طغیان منی او کشت نمود
 عرض ابله که دانش که بودی
 صبر که خست او دم نمودی
 چه بطحان کشتن را طبع
 حرم از لعل جهان اکت نمود
 طس را جوشن ابرو که را
 جهان همه در روی در پاسبان
 چه در در جوشن را در جوشن
 چه غم از راهی پایا
 نهال آدو در کلزار دشت
 در جوشن که در کلبه را در جوشن
 خود اوجی جسم لکن فرخ در
 سبب خنود علم کاشان
 رسولان جوشن طغیان من
 سبب خنود علم کاشان
 طغیان من در جوشن

خنود من سنگ سخت
 نقشش من حق از نور مطلق
 فردی از حشر جوشن کلاک
 کلاک من در جوشن
 مرد مولد حرم نفس ممبر
 شمشیر کشتن قیام چه
 عیان را الی از جوشن
 بد الله انکار از جوشن
 شهنش من در جوشن
 ستوری از جوشن
 محط پیکران در جوشن
 عباد را کشتن در جوشن
 بهر شرف نام فرعی شام
 از از دشتی شرف من
 شمشیر کشتن ابرو که را
 چه حیره کلاک در جوشن
 ویل حق تسم حشر دمار
 به کاری نی را در دمار
 کلبه در جوشن
 روح این منصب از جوشن
 حشمت من در جوشن
 شمشیر کشتن ابرو که را
 شمشیر کشتن ابرو که را

خلاق همه محتاج نوازش
 کمال کمالان فخر گشت
 تو هم اسیر خون جگر گشت
 همه در بند فغان گشت
 شمع عالم با قند گشت
 زبانی جنت با پند
 بنامی لطف خود را با کن
 از غمش در غمش گشت
 رافقه خوشتر از یادری کن
 ز غمش در غمش گشت
 کن محتاج هستی بخله گشت
 ز دست چنین دور گشت
 خردی باری بده کالای او را
 در دانه نذر کوه های او را

در وصف معراج خیر البشر

پشی از فخری رنگش بفر
 در دهر اسرارش از بفر
 پشی در رختی خضر صفاق
 با عطر خرمه و نوازش
 نوادش سر بخشیده جان
 زینت عطر لعل جان
 نه که پسر از شکر دارا
 بر آه چشمش شود در آرا

نوده دارد

موده زار در خمر بار طناز
 بریده وصل انجم دانه باز
 در آن شب که زده حور لعل
 شد زنده سحر بی ثور دار
 ز خمر رزق نرا کسیر
 شد چرخ یار کسیر
 سرای صحرای کشته بر آرم
 کزیده زهره لعل ز جوت آرم
 عطر رختش ز نعل نوده
 بر دی داس حسن زار در کثود
 زب در فوسن ل در کثود
 حور دشت پای زرع غم شده
 چهره در طمات آب زنده کاه
 نقش بر جگر در کثود
 دل بس در دیده دل کثود
 که نه که خبر بند از در دار
 کجولکاه اکس در در دار
 ز نیش سلام از دار
 در ارشده به برج لولاک
 ز جگر خبر به هم گام حور
 شتاب زار که به هم گام شتاب
 نه با تارک معسر کمان
 کن زار معسر کمان لاک کمان

معش علی از ما خواهر
 ز مرغی بر سر زده ای که
 دشت معتدل در ده
 پیوست عشق جام جان
 جان شوق دیدار کرده
 هزار بار از میان کشتن
 بسی کشید نامه از گوش
 شغفت کرد قوم رویه
 هر آنکه از بهر مخلصت دارند
 جهان علم از آنجا بازگشت
 بحر مدح خطابت از درگاه
 باخترت زاید صنع حق

رنگس روی جان نوروز
 نه عاقلش از آن پندار مکنی
 به آنجا بافتن دل نه زده
 چشمش از آنکه از آن
 در اجزای وجودش با کرد
 و از کوشش از آن کشتن
 بسی هم گفتن از آن کشتن
 صبر از آن کالی کشتن
 در حیرت و شگفتی کشتن
 قدم بر نعل روح انگشت
 که کعبه حجاب صفا راه
 نقوش و کاشی از آن کشتن

لعل از آن

محبت می خست راه
 غایت کرد نظر از آن
 اگر خورشید از آن
 در کشتن از آن کشتن
 در عبرت بود روح از آن
 عیب از آن کشتن
 مفصل یک کشتن
 بقای اله در دشت

زه آن سر از آن کشتن
 قصور و خوار از آن کشتن
 به آن کتب از آن کشتن
 که تا آن کشتن
 رضی معش از آن کشتن
 ز نور خفیه از آن کشتن
 ز یک کشتن
 که نه دیدن پند کشتن

سین نظم کتاب

پناه دور از ای خانه
 و کید قایم آل محمد
 بهت فرد در کشتن
 که دور و تشنه دا محمد

که از آتش سوختن از
پیش از کشته شدن از
بنا بر کشته شدن از پیش
بیشتر جان جان بود

بجان آتش از برای جان
در آن کشور کور و کور
فلاطون دانشی از طریق
معدن شش از هر پیر
هویدا از باطن از جنینش
خس طاک سحر و داز

کشتن از کشتن

کشتن از کشتن از کشتن
خردمند بر تعقل از صبر
همین نظر از کشتن از کشتن
بجانبش چون که کرد و تاب
هم در صحرای کشتی لام
از خاک کعبه از کشتن از کشتن
در آن کشور برادر جان کشتن
چیز از کشتن به چشم نظر کرد
کشتن از کشتن از کشتن
روا بود که کور باطن کشتن
پارین کشتن از کشتن از کشتن
پارین کشتن از کشتن از کشتن

نشانم تازه بگری عاری
 از او در دل غم پرده داری
 بنام ز عجب زین کفاری
 تو قیام اله چو چشم تو باری
 ندیده دیده بدین بوش
 زلفش زلف نامحرم بوش
 شد شعله کلاک سخن
 ز عینش بخت چهره روز
 ترا باد وصال این مبارک
 تراشی جمال او مبارک
 باین سخن نه اقبال مانده
 منی دارم چه آب زین کلاه
 ز لای عیب نمی کردم اد
 برای جرم نو پر دردم اد
 شود یارب از آن کس ایا
 کند گفت آن زود بخت
 درین مکاری که شش دردم
 در آن شخی از شش دردم
 هست همه نو با یارم
 زین لطف است آن کارم

آهستان چشم درین

خوش روزی غم عشق
 شود بر خیز دل اسیر

فردا زنی

خوش روزی که عشق بوز
 شود بر خیز دل اسیر
 خوش و می عشق خیزد
 کند رسم دره پیدا دعا
 خوش است عشق از هر کس
 نهد پای جفا اندر می
 در آید ما که آن در کور دل
 سخن او در دل
 خوش کاهی عشق آغاز
 ناید بسوه در خلوت باز
 پراید رخ زین عذری
 شود طه روی لکری
 کند در مکار عشق بارش
 ناید جان را ریش
 در از کف عشق شمشیر
 عیان شود لهما بدش
 خوش روزی که عشق علم
 کشد بر جع از چو روز
 پراید جمال خوش
 نهد خار کلبه ی چمن زر
 ز سر تاره کلهار بهار
 نهد روی خود را غار کای
 ز غم از آن بوستان
 کند کار خود را غبار

در آن کلزار در بریم کامی	بندار صفتی لایق دای
دیو دای که از پند سپید	نود در خمش صد طایف
چه شش شش در خمر بخت	نم کرد در دشت در کون
سرم بر نای مابوس	منه بر شل در دشت
طبايع انجود شقایق مود	جستار در دشت
بدل از زدی خوش می	بجان مهر روی خوش
زهر جانت چمن زری	ماد بچام شقایق
چه بلای آمدی از زهر داری	سبب نیدی پیام پیر
زهر کور چه غم کرشادی	منار نوباری غمزدی
سبب نیدی نوبهار	گوشتش نای پیر
سرم باو چون در پناه	غور شکر در دعو
پناه بخوان ضرای عاقلند	ویا رسم ضروری

میان نایب از آن

چه سکوشت تاج	کشت اولین در تاج
غور در خمش و جود	نمایش در رسم
نخچه کشت خیمه شمشیر	جانش بخت کرد از زده
چه شش در خمش	کرمش افق در صفت
به خوش این اداره	که از خوش طریقی
فکار اندر زمان کف	به لبا حه افکند از دشت
بوی خمش از هر کرد	رخا نهای کار دانه
بهر طوف کوشش چهل	شبان گوشت نمل
در شش کعبه عیش	دیارش قند کاه امل افق
هر جا برقع ز روح بری	دل از کف دوده در پادی
نایافته شمشیر	روی هر جا شد سردی
چه کردی جوده را در دشت	نود هر سوختن شوریت

هر آنجا که شتی ملو به کاش
 هزاران دیده بجز در شش
 غلام در کشتن زر کلان
 بوشن ایشان در کلان
 بر آری که چو تپه است
 و کین صند در آری
 ز قهر زار دکان ملک آری
 پس خوشتر کان پر آری
 بر غنای همه آرد و دان
 زین همه زیاده زور
 معارضه که روشی غر
 بخوبی هر که در خست غنی
 زلف هر یک صدل گز
 ز عشق هر یک صدن در آری
 همه شکر لب شش بر لک
 فریاد افکند در دم
 همه از دور شکو کام
 همه از جبهه در ام
 ز لبها دل از خست دل
 پس دل کرده آن در
 همه در چشم شوخ و در شش
 پس از آنکه هر دو شکست
 ز جان دل همه در شش برین
 رستار شش برین

بغیر از شش

بجز از شش با غیان
 چه ببل بر کفش در جان
 چه کردی جبهه به بصر
 نهاده همه به بصر
 کاش ندی از شش
 بکا کردی در و کو هر شش
 رای چشم هر شتی
 که قوید بر باروش شتی
 بجای چون زما در شش
 بچشمش که از قول و دی
 زیم آتش عن الکاش
 کشد نیران یک رجا
 در کباب لایق دفع کردی
 بجز حوشی هر دم سندی
 بنا محرم در او دوسته
 زما شش جان رود
 نبود با کسی هر کوشش
 که خند چشم کتاخی بر شش
 ز شش شش کنش
 جمال از و بارهوس
 بوشش پی در کل خند
 بیدار شش از و رحو
 چه راه چاره را دید شش
 شامید همه زان که شسته

رخسار خورشید پیرری

که بند نقش امثال اود

مگر کف مال پشاش

به امید دل لدا پند

زلفشال که کشم بدو

دل ارکف دلاور

تیر دله از زلفش کوف

شندم نقش بندان

که چون کسری ز عالم

بر چری که مایه بود

همی که قبال از برایش

بهر چری که مایه بود

همی که قبال از برایش

دشمن چون دوشمن

چه که هر کوهی از برج

صخره شش هر کوه

نهد باز در دوش

حوازه شش در حلق

حوازه شش در حلق

جاش دوش باز خور

بباری جانفر از ساعه

فون آموز با پاش

نخست از نهی دوش

بدون خسرو در دوش

به دور دوش می پاش

به دور دوش می پاش

ارزان بیک شمع بوی گل
 بودی شمع کبریا
 چه کردی شمع شمع غم
 به بهارم لب کفر و زهر
 در راه غم بوی گل
 رخ جوشد از دلی
 شمع بوی گل
 کف می رسد صد
 کفر غم چون سنگ
 قاری گل کفر
 حکیم چند دلا
 در راه غم
 بهار یک غم
 بد نشود و کفر
 بیکم هر شمع
 به کارش کفر
 بزرگ آمد
 ز لایان شمع
 بهرمان ملک
 بود و شمع
 شمع دران
 بهر شمع
 چال صاحبان
 بهر شمع

از لعل کرده غم را فراموش

از لعل کرده غم را فراموش
 بودی شمع کبریا
 چه کردی شمع شمع غم
 به بهارم لب کفر و زهر
 در راه غم بوی گل
 رخ جوشد از دلی
 شمع بوی گل
 کف می رسد صد
 کفر غم چون سنگ
 قاری گل کفر
 حکیم چند دلا
 در راه غم
 بهار یک غم
 بد نشود و کفر
 بیکم هر شمع
 به کارش کفر
 بزرگ آمد
 ز لایان شمع
 بهرمان ملک
 بود و شمع
 شمع دران
 بهر شمع
 چال صاحبان
 بهر شمع

روز صفی رخسار وصل مآدا
 ز طشت لبش بر لبش
 ز می دولت به بزم عدلی
 کج کنسری در علم ی
 بجوید جبره زان تا به پیش
 که از دلیان کند عین کس
 در آن ویرانه پیشانی دلش
 ز شمشیر صفتش عالم زار
 اگر ممکن شود به کوه است
 غمت را این کم از کوه
 مرا در درخیز پیاپی
 پس خوشتر ز ملک و شاه
 زبان شور به عشق نامم
 از آفتاب زنده بکلام
 ز نور عشق را هر کس در دانه
 بر آتش هم سخن دل تو دانه
 سخن گوید در آن بزم دل آرا
 به وصف کجاست آن مفضل
 بگو به در آن کمان سخن
 معراج زبان قدر از در کعبه
 زبان کردند بکشته در آزار
 در سماع راز تا سر بسته
 شهادت عالم در محبت
 اندک اندک از دانه

نهالت ز شکوه و شکوه
 ترا با از جنبه تا جنبه
 شدت هم از جنبه شدت
 که هر گوشه خست با کارد
 در آرد حری صاحب کلاه
 با هر اولاد با پشت
 از شمشیر در شمشیر لبان
 از شیری به سرش قهر
 ز لطف چون رود شمشیر
 باغ حسن چون سرش غلا
 نه هر که خانه قدر کشیده
 نه هر که صنعت از سر بسته
 بصحرای عشق شمشیر خوش
 رگهای چمن یک چوردش
 خسته است بخت بر دانی
 کرد به در زدن شمشیر باغی
 چوردش در جهان شمعانی
 چو رخسارش عالم تار باغی
 نه هر که مفضل را نوز داده
 نه هر که در ردی کس زار
 کاش در دانه کفر آرا
 زبان و نهاری به نیش
 چرخ عارضش عالم در آرا
 و لیکن بر دوش پر دانه

کل رخسارش کاشک طرا
 بگذر از شوی از صند را
 بگویند کنش مردم فریب
 بغیر چشمش کاشک است
 صدمت خوش عالم در دا
 بحسب آیه اش آن کی در دا
 خیال با پیش نه ای کجا
 صرم در کاشک دل ای
 غم عشقش لبا جاست
 بایسم صدمه زار دل
 میاشد که در نه کاست
 پس کجایان کاشک است
 هنوزش ل شور جانی
 هنوزش این ل در می
 همان کجایان سر کرم ری
 همان عاقل بر سر کرم ری
 شب در زش می ای کجاست
 برود و زش کاشک است
 نباشد پیشش عورت
 نزارد القم صدمه زار
 بدل پرستش در کاشک
 زش کاشک دل ای کجاست
 ان شاء الله

ارشاد این سخن حسود
 ارسل عقل و دوش نور
 چنان این دستا نشود
 که کرد از عقل و دوش نور
 نازم عشق را کرد است
 شود عارت کرا قسیم جان
 صدمت کجایان چمدن
 نظر در روی اش کجاست
 پایا عشقش سر کار
 ز بار جان باید شکبار
 ارشاد عاقل و عاقل
 تخبش سر عاقل کجاست
 براد عاقل و عاقل
 پیای جان باید راه نمود
 دیار راه که عمر ز کام
 به آخرش بود پیکر کام
 اگر آن راه نمودن تو
 بیاید دو عقلم جادو
 چه حسود کاشک کاشک
 شیه حیدر قبا عشق
 ان شاء الله

پایندار بود از پند لکاش که یاری نهد
چرخ سحر دل کردید خوغم مقصد گشت بدین سوغم
نه یون جسد در جبر و نه بر آچاره ساری پند
روان کردید هر کس بود کشت اندر سر غش حشر
شسته چشم در شاه پر خشم دیده با لهما پر از راه
که تا که آید از بارش ز ملک دولت آمد کاروان
که از کار در این شکل کشت که این بندش نیکی کشت
رسد که قاصد و خنجر که از یارش بود جبر
مبارک مقصد فرسخ پای رسد از بر دلبهای
که این با اید از دمازی به شد اندر شاد غای
شبش را شمع شادی که فروغ تقدیر صابو نه خورده
نیش از کشتنش که ارد رخبان بخت ز کشت که ارد

که بخت از کشت که ارد

که بخشد اگر ز دلش نشن کوه زیارت نش
نیمه که ز دلش نشن که بادی باشد از دله از
نباشد در این بد تر ملا که باشد کوشش بر کد از پند
مبارک سچک ساری که بود صعب تر از کار ساری
کسی را بدل در غم که این آمده و کوه از دله از
چشمه را از سر رود بدل داری که هم پیشش مرد
رسید از قمر که اندر شد شد در بر بوی کار
با از آن کیدن هر شمع که سچد به جستن کنج
کنه را کند بدل کشت بر امر و خشم کار و دله
همه عشق و آن همه در دل ربا بر دی جسد ز کشت نش
همه شربت شان از بعد هفت منع جسد کالای ربا
سودان خنجر بر زردان به زمی آب شدی جود نش

جرس با چون سخن خوش آواز
 پیام آید و آواز مونس
 چه رنگ آشنای دیدارشان
 حکیم بر نیز رسیده ارشان
 که آید از کمر این کاستند
 که تکیه دل در آرام جانند
 صد از آید از کمر این شهر بنیاد
 که در چشم حقیقت حریف
 بگشاید گشای آن فرخنده
 که خواستند شنیدن نیکو
 هوایش روح بخش حلال
 و خاشاک مزرع رخ غزال
 نیش ماح کمر نو باران
 نیشش مگر کلاه کعبه اران
 دماغ جان معطر از نیش
 مفرح چون دم غشیش
 در آن عشته که فروخته
 در آن خلوتی خفته
 دوزن عیش و سرور
 غزل زن طربان بر سر
 بهشت حور بان نهشته
 بهشت حور در روی دشته
 کشت از طرف رخ حور
 بروی سبزه و گل طرفه

آوردی قلم در آن

از روی چون گل و جوی
 سبزه قمر سبزه و گل
 من از هم تا حکم آید
 چرا ما را از آن کشور آید
 به ایش که کمر در
 که بخوایم نشانی از شاز
 جبر خاتم از سرین
 که حور بان سبزه و گل
 بگشاید گشای آن فرخنده
 که خواستند شنیدن نیکو
 بنام آید در رخ شتابان
 تعالی اله قدی سر خرابان
 کمر ز پسر شتابان
 کمر بان در باران
 از آن عیش و سرور
 همه در عهد دولت پرور
 بجز خورشید را پرور
 بصر در کرب او پرور
 در دشت مریش گاه
 بل و ماه در بزم ام
 چه گویند از آن خورشید
 چه گویند از آن غار کوه
 یا از شبنم آن مهر
 نگاهش رخ او مگر

صحره از آن رسد از هر
 تهر کرد و هزاران کج خانه
 زرد کو هر خرد از دامن
 بنزد دست زردش
 کنون آمان بهر گزیده
 از انش و صبور شد
 با بهره کی ز انش چینه
 بهر شب و سحر
 گرفت زبانه باد
 از انش و زبانه
 چنان از انش شد
 که کوه کافیه می باشد
 باشت انش در کوه بار
 که او را به پشته کافیه
 شارب دید از انش پانچ
 بر او شارب زرد
 بود همراه از انش پانچ
 که بهر زرد پانچ
 بهر مان می از انش شد
 بوی قصر شد که
 حکم که تا خون شد
 که هر خرد و مبارک
 رسید از انش زرد
 زبانه شد که
 زبانه شد که

از انش

بوی انش شد که
 کوه انش شد که
 اجازت کرد و از دامن
 بهر شب و سحر
 شدند از دامن
 چه شد از دامن
 چه شد از دامن
 از انش شد که
 زبانه شد که
 پس انش شد که
 پانچ شد که
 همان در دامن
 که تا کوه شد
 بهر شب و سحر
 که از انش شد که
 زبانه شد که

[illegible]

نوک چرخ بر بزم می رستان
 سر دایمش در دردی بستان
 که خرد و زار از آتش لکشت
 به چندان بود غمزد دل در آستان
 که دور از آستان باشد زور
 بود فارغ و می زور و دل
 بی یک لحظه در غم نشاند
 بخت غمی شد شد
 در آید ثورث هر در آید
 شوز پس در آید
 از آن تنی شود یک لحظه
 دهد از لب حاجت در آید
 و مرغان فرود آمدند زاری
 نو آمد کرد و حسی دباری
 پیاپی که عشق آتش بر دوز
 سختن جز من قوت نوز
 در آن محفل نقش عشق شد
 قلم بر نام طاق کشید
 سریر عشق را هر جا کند
 صبور ی را نامی که زده کند
 سپاه عشق هر جا کشید
 صبور ی رخ خود بگرز کشید

شب به عشق منید شهر
سر افرازدن شایان جهان
دیار عشق چون ناله شکوه
که چرخ دل بند بر مهر ماهی
مزار مطهر عاشق بجز باری
نخت از غم ناله بر دورا
شهنش دیار عشق خوش
گرفت از درد دم گم کناری
ز خاک خشتین خرمیست
گرفت الفتش با یار
رمب در آرزو و آرزو
رویش لب از مهر آید

پذیرد روزی بختجوی شود
 بکنجی و مدار با او شد
 غنیمتش بر لبش نشسته
 رخ نمکوش زردار در شد
 تاج ارج صراش برایش
 به این سپهر عزت و جلال
 که از سرشته سر و جو پادشاه
 چه آفت و بیدار گشت
 در میان کهن و جوان خوار و خوار
 چو باد از پیش باد و دود
 پا جان پذیرد از در گیر
 بدو که جان بخت و جلال

و در آن روز

جویش گشت محبوب از دور
 مرا هم خود از غایت دور
 جهان و هر چه در دی و در راه
 دل باریش از زین
 همه در فکر کان محشر آمد
 بدویش گشت کشتی راه
 زبان و دهن و خست و گداز
 در کج حکمت با بر کرد
 که ای سرور با من و با من
 سیر از آبی که گشت بر آ
 شهنشاه گشت کشتی راه
 در از ملک بهر دست

که کمر سی بر خیزد و بر کرد
 چه و انم با او آمد و پادشاه
 بجز گشت که نام او شد و پادشاه
 که چون حواش گشت و پادشاه
 همه در پادشاه گشت و پادشاه
 ره اندر حجت در گاه شد
 پرستش گشت و پادشاه
 نخستین گشت و پادشاه
 کل و نرسته باغ جوانی
 حقیقت لار و دار الملک عالم
 نظم و شهنشاه گشت و پادشاه
 فرار از گشت و پادشاه

برسم بر نور و دل از راز
 کوفت آرام در کجاست
 یکرا در دید را بهر لایق
 کوفت و دل به روح
 زهر کور چشمها کرد ای
 بر سپید لاله در چشم
 که مهر لاله بشیرین چشم
 که این منزل آمده آرام
 درین کور کجا دارد وطن
 که را باشد بهر چشم
 اگر باشد کسر را در دوش
 چنان بهر نور و چشم
 جوش و ادب در کشت بر دواز
 که هستی خضر را می آید
 بهر داری میال شاهی
 که سوی او شهبان را شایر
 که در لایق میال شاهی
 که ای تو که از چشم جوهر
 ششم که ز در تر زبانه
 نشستم در رخ خجایی
 به خط و دما بر خط و دما
 چه خط و دما بر خط و دما
 در دماغ و دما بر خط و دما
 در دماغ و دما بر خط و دما

الز و فی نا

هر شمشیر و دل از راز
 کوفت آرام در کجاست
 یکرا در دید را بهر لایق
 کوفت و دل به روح
 زهر کور چشمها کرد ای
 بر سپید لاله در چشم
 که مهر لاله بشیرین چشم
 که این منزل آمده آرام
 درین کور کجا دارد وطن
 که را باشد بهر چشم
 اگر باشد کسر را در دوش
 چنان بهر نور و چشم
 جوش و ادب در کشت بر دواز
 که هستی خضر را می آید
 بهر داری میال شاهی
 که سوی او شهبان را شایر
 که در لایق میال شاهی
 که ای تو که از چشم جوهر
 ششم که ز در تر زبانه
 نشستم در رخ خجایی
 به خط و دما بر خط و دما
 چه خط و دما بر خط و دما
 در دماغ و دما بر خط و دما
 در دماغ و دما بر خط و دما

ز مشک کف محو همه در عطر نری
 ز گوشه لب صبح در عطر نری
 بصورت زهره کا آتش نری
 مبعثر هر کجا شود چو باد
 میان آن نای شریک خود
 چنان کز میان اضران
 فرو نش خورشید ز صحرای چمن
 شمع حسن ز دور ابرو در دل
 صبا به در بناه آتش
 میان ماه بسود در کاش
 روی سبز چو گل آتش
 میان گلزار من بسود در کاش
 فرد عیش زاده ز در پناه
 بر در افلاک جام از غوغا
 نوازی بطرب و آهنگ
 نش طاهر و طرب
 معطر کشته زرم از ده محمد
 منور محفل از کلهای آذر
 دشت قاف در ره صفا
 کشته آن کوشش ز فغان
 شکران زده کوز زده گو
 حرفان زده کلام کا مجرب

عیال منبند نمیشد
 باشد از نرادی نامرادی
 بدل از پس ره بهشت
 همیشگی مذهب را در
 زرش مبرود و شکست
 به پیش همه در این مذهب
 اگر دولت اگر عشق
 از سبب عشق تمام
 کسی رود و طریقت
 چو کشت عشق و حور
 کسی که عشقش جمع
 ز دنیا به جوی حور
 مایه جان هم جانش
 مودت کاش در کجای
 و با نشانی بخش ز کاف
 ز شمع منبتش آید
 حورایت باغ طراز
 به کف ره عشقش آید
 که با عشقش آید
 محبت این ز درون
 از آن کوین آید
 ز جان آرام و درون
 به دور از صورت
 شد آگاه از درونش

بسم الله

عیال منبند نمیشد
 باشد از نرادی نامرادی
 بدل از پس ره بهشت
 همیشگی مذهب را در
 زرش مبرود و شکست
 به پیش همه در این مذهب
 اگر دولت اگر عشق
 از سبب عشق تمام
 کسی رود و طریقت
 چو کشت عشق و حور
 کسی که عشقش جمع
 ز دنیا به جوی حور
 مایه جان هم جانش
 مودت کاش در کجای
 و با نشانی بخش ز کاف
 ز شمع منبتش آید
 حورایت باغ طراز
 به کف ره عشقش آید
 که با عشقش آید
 محبت این ز درون
 از آن کوین آید
 ز جان آرام و درون
 به دور از صورت
 شد آگاه از درونش

پذیرد مهر دل در آتش
 که بپسندد در در مهر دل
 میان مهر آن مهر در باز
 چو حاضر بود در سبزه عشق
 چسبی ما به مهر و سبزه
 در راه ماه گفتار بخوابش
 سخن که عشق از خوابش
 نظر نکرد در مصلحت در
 چه اگر گشت گمانه جهان
 منب لبر کمر نام داشت
 به سوار در و صفتش
 در شش به انت فغانش

اورد از دل

بر آورد از دل بورد
 در آفر حسیون فاکار
 رنج خفا شد پاش
 چو خواب آورد و دلوار
 اگر این صورت نکوشد
 کشد عشق رفتن عشق
 همه اسباب عشق بسیار
 معاذ الله که امثال منند
 ز لعل کر صده دین بسیار
 بخواب کمر در کمره
 جو خرم شد دل از دور
 فغانش به اراد در با

بکاشد که کس منند
 لک فغان از کف حشرش
 رنج آن نسیم کرد در جاش
 به سبزه ری خضر ابرام
 عین منند نماند کفش
 دل و دوش بر در پیشان
 بود موقوف کمال به آن
 از پس که رخم فارغ شد
 دله کارش نبود از دور
 بکاشد که کس منند
 سخنین زان حشرش
 موی مهر کردش زشت

رنهارا فرود آمد داری
 بهر آن کرد خندش گای
 ز غن روی بوفت کشت
 نمود خربوی مهر کشت
 نصبر رخ و تعب مهر کشت
 کشدش غنوی مهر کشت
 بهر آمد بهان در کوی ناز
 بر درخت مهر کشت
 در آخر در طایع دیش
 هر از آن گنج و زر داد دیش
 دیش طایع شد از ابرو
 که شش اختر طایع دیش
 بکاف حواظ شش از بند عم
 بومید دای حواظ دیش
 مشایرا که به نام دل است
 ز عشق عالم را در دل است
 اگر شش من می آید آواره
 دل از دیش بود آواره
 در شش آید شش کین آواره
 معاذ الله با چون شود کین
 نوحی لبه شش به شش
 نه سنا دیده کوبار مان
 چه دانه کس با شش شش
 بکوبار کس با شش شش

مان تهر که خندش شش
 که تا من رشتش شش
 درش افون بهم هر شش
 بهان کردش شش
 چشش آن یی بکشت
 یکی جمله افان رشتش
 که در آن دیش رشتش
 با در نکر دوا کار شش
 بهرمان تو چون آید شش
 عجب ز بچه ما دیده دیش
 مسد شش در چشش
 که از من صور رشتش
 نه خرم کس ادرا در شش
 نه از ما هر کس شش
 نزار در شش سر کینا باد
 بود در شش کار کار بر شش
 مسد شش از شش شش
 که کس جوید از شش شش
 به شش شش از شش شش
 کین شش شش شش
 به شش شش شش شش
 که در شش شش شش
 اگر فرمان بود شش شش
 عیش و ناز شش شش

بهرمان شکر لب بر شد
برین بار پیاپی بر شد
دولت زان رهش انکه کرد
در آن مردم چنین شکر بود
شد از عشق دل در این

بکجا به چون رسیدی در جی
بر خوش فکندی در دهی
که شد به از آن میال
نشانیان فانیان
ردوان و نه کسی اگر بر ای
بجز عشق که در دهی
که باشد روضه خال شد
برخ مانند آن شال شد
نهان از مهران کنی کردی
رازد و دل فغان کشید

که ای دل در پیم و نشام
ملای خاطر ام حب نام
ببندم کی جویم مهتاب
ببندم بر رسم از که ما
مدام چون جویم ره کوش
مدام از صبر راه ایم کوش

کامی از نام

کجا لکس زخم بر دهی
خوار از آن که بر کرم سر شد
مدام بود خوار چنان
که آمد چشم به چشم
چک نظاره ام دل کوا
دل را بر دور چشم به
اگر خواهد خوار ایم به پرو
در ایم کرد عالم در یک
بمسدی بکوشد ما نهام
کجا می کام کشت هم
کوه و درخت از شام
بگرم و نشستن نشستم
خوشند انکه جویم
چنین فانی میگوشت
و به مانند نهان از برادر

مردش و مهر خرم را بار و شکرین

شدسم که شخسته
بکجی و دینیا نشسته
عیان بند بر صورت که رود
ز خجارت و یاد در نهان
رودن با هزار افسون
بافش که شیرین است

فشانده چون خرم شتی
کاشن رشت کجاست
کاشن با خرمی دهکاشته
چکان می یابان
در دهن صانع مهر از اردی
در خط نو خطش سرخوشت
در او غم از کاشن کشته
عباس گفت صبر بدار

سجده اش از شجای باران
بطرف حج چارای رشت
در شان همه کرده ن پای
در ان خرم چمنش در پشته
سجده اش از شجای باران
چشم یار دهنش برده
فکند بر لب و سینه
رشتش شبر چون کاشن
رشتخی بارش از اردی
سر را در پشته بهر نگاه

السلام

رسیده اند از قشعر و باران
بر آمدن به حرکه بگردان
تایان ماه پیکر درسته
بچه بختان شکرگون
چو کردا کرده خدایه
چو روبرو کاه چرخ سلکون
بهرات و هوای سینه
بهرش در آستانه اردی
که اینست از ان و طمان
صبر بدار از ان و طمان
بهرش جام آب رفته
رختش بکام کجاست
که در کردش در آید باده

به نیش مشهور است
 معنی با غزل شد آواز
 مرغان در نشاط می شد
 ویله آمده ریا را می شنید
 از آن آمده سر در پیش
 بی در عشق بازی هم جان
 و یار عشق بازی طریقه است
 در آن است هوا کس و کس
 در آن کشور بجز چشم
 برساند چه دند و دند
 ز دلپوزی بگردش می شد
 که ای زبانه میگوشت
 ماند از غریبش می شد
 در آمد در غرضش از شرم
 بصورتی که در چاکر نشد
 که کارشقه در اندوه بود
 ز بیم جان غار خوش شد
 بشه عشق جان بر زار گشت
 در آن کشور غم آلوده است
 چه خضر کو کبان خوش کرد
 شهیدان در آن چرخها
 مودت از دورد و دهاش
 دعا کشد و در پیش نشد
 مباد او نکرت اندوه دل
 در آن کوچه

توی که صوبه ستاره هر روز
 که به پایت این مگم کند
 تو که در جرح این لعل کبار
 بست چرخ شد رکعت خوش
 تو که کربک نگاه چشم رفت
 چه افکار در بدن دیده
 منبر کوشش و از غم کوشش
 درین ده روز و روز زنده
 بکلام خوش در سر غریبه
 کوه و دشتی خرم و تار
 بابش کفش آمده از تار
 مرا اندوه در اندوه دل به دل
 غزالان بود وی جلوه آموز
 چه حش و چرخش از پند
 جوهر شفیق می گاه کفایت
 چه اگر در سخن لغت و کس
 هزاران سخن فردوس کردن
 پس از وی حسیه نشسته
 بصورت چنگ و تار کوشش
 خصوصاً در کوه و تار
 بادل خوش کیم از غمش
 بخت از بند غم کردم از د
 که ای هم حسیان باران
 کز آن آمده دل را به حال

کج در کوه دشت سبک شد
 که اندر دهم فردن کوه دشت
 صرار دشت از شربت لایم
 من دلداده را بسم که لایم
 دل شربت سینه عرق جو
 صد اندیشه شربت که جو
 عجز خوش حال تر دلداده
 که خوابان افغنی دلداده
 چه خوش روزی که دلداده
 شود عاشق رسد دلداده
 که بیدار شوی محبت بدن
 به باد شوی محبت بدن
 شود از عشق جدید شکار
 به اندیشه شکار است دلداده
 دشت در بر شود از شربت
 دل عشق دلداده چو شربت
 سواد عشق را زان عشق
 که رحمت آورد در عشق
 خوش شربت چنان در دلداده
 بهار دل که دلداده بهار
 نظر بگرد در کوه دلداده
 که شربت پیش آمد که شربت
 علاج خوش از دلداده
 غم نهان دل را دلداده
 غم نهان دل را دلداده

بهار دل

بهار دشت سبک شد
 که اندر دهم فردن کوه دشت
 صرار دشت از شربت لایم
 من دلداده را بسم که لایم
 دل شربت سینه عرق جو
 صد اندیشه شربت که جو
 عجز خوش حال تر دلداده
 که خوابان افغنی دلداده
 چه خوش روزی که دلداده
 شود عاشق رسد دلداده
 که بیدار شوی محبت بدن
 به باد شوی محبت بدن
 شود از عشق جدید شکار
 به اندیشه شکار است دلداده
 دشت در بر شود از شربت
 دل عشق دلداده چو شربت
 سواد عشق را زان عشق
 که رحمت آورد در عشق
 خوش شربت چنان در دلداده
 بهار دل که دلداده بهار
 نظر بگرد در کوه دلداده
 که شربت پیش آمد که شربت
 علاج خوش از دلداده
 غم نهان دل را دلداده
 غم نهان دل را دلداده

رنگویان هر اراک علیه احد
 که در حبس راه هر کس میگوشت
 و لم امیر کان از درت
 سخن گوشت به این دل کشش
 رخسار فغان و از دل ابرو
 ز بیم آنکه باز آید شمشیر
 پای خوش و شکر کتاج
 محترم خوش نظاره میکرد
 در مکان و دانه های لغزش
 که از غش بیدار نمیشد
 که این خانه اصغر کرد کرد
 که این خانه این مال بردار
 که باز از ترس میگریست
 که این سحر کار کس را کرد
 که دله را گرفتار داشت
 که این لولول

که بت انصوارش خوش که گزند اهلش خوش
که هستی کرد جان پرور که اس معجز بود نقش کار
چه نقشش اس از در صبر چه شمال اگر چشم بین
رخم شد در خرابی سفید از که چشم سست
شال است که نایابی نشانت که مرغوله مو
شکت آورد در بندم که آنگاه مشک کندم
چه رویست که از انچه جدا چه خن را است که انچه در دودان
روم ان خست بعد از آن که کان رخسار با در کنارم
بود از که انگر کجانی که از اس دوزخ نای ر
رخسار دوزخ نای نام نزل رخسار پارس نام از کل
پرستان از کشتگاه که باجه گفتو در دران ماه
دل جویا بر در شمع شد نظر بر در هاشم که به بند

همه ره کوهر اف بید شد
 که در ماتر صورت پیم
 کردم که از انجا ام ایس
 همه راه حکمت سر دوش
 در انکالت نهاده شود
 چو در دال اعتبار شد کرد
 نقاشی داشت که بر عین
 سخن و گفت دولت بار بود
 صلح کرد از من نه دل شد
 نام خوشتر از هم کشیدن
 به تبری نام چکار
 وزیر کن را لکر کنم باز

لار افزار

کرد افون کری و سحر کاری
 باین که شهادی روحا
 بان پستان نمودار
 چو شمرن دیدی از هر
 بختی این مرد کشن فرمود
 به زرم خاص ناید از دیش
 پستان فرماشید
 که با نور ز من خون از من
 لکار مار این لار از منم
 جهان را سرور در کار
 زار انجوا به هر جوار
 به پند از من سخن با سحر

بنای عین کیم در ستوری
 به این معانی خود را پست
 صفتی که در تراز
 صفتی که در تراز
 هلا کرد و یار آشیانه
 که ما که تویم از سر کار
 سوی ش پور در عین
 بهال نورس این تار
 برخ آشوب صفت مشه درم
 مراد و لبه این سحر
 زهر دولت و سرور
 دیش کرد و زرم خارش

رخ در حاکمیتی فاده بش دیها و غمها دل پناه
 طریق حق راه پهل کوفته بدید و فاقه منزل کوفته
 ز سر ز کواکب گشته آگاه ز ماهی برده بی تا زوده
 بشان دگر این گشته رسا به پیران و جوانان بوده همرا
 رکاب خست و گشته نشوده غبار غم و فراق زوده
 ز سر ز جنت همه با هم به پیران ز حد مرهم خوا
 نایم دست خراج گشته به بندم بر ملک بر اخترال
 دویار ز کمر گشته آگاه و نیکدل از راهم گشته آگاه
 اگر زه از زمین تا آسمان و کمر صد کوه و صحرای
 ز فوسفه خودم ریخته نه از دیدارم کرد چو آینه
 شکوایم چه شد در فتنه ز جانش شعله زوزدانه
 فردوش ز سر هر یاری و لشکر گشته از مقرری
 قرا و دهان

بجست ابر لب شکر نشین ملر در سخت از سرش نشین
 انکار شکرش داد و در گنج سخن در چاشنی شکر گنج
 که ای ایزد ترا از لطف داشت ز دانش همه کوه و دشت
 همان در روی تو دوراهی عیان از روی تو مشکش
 در صحرا مرا ریخته که خاک میستم بر راه داده
 به زدی اسکنه در راهم به زدی اسکنه از روی نامم
 مگر شرح این راه تواند باز زبان سپهر با
 رستاخیز و در راهم ز شورش لعل مراد از راهم
 بهم گشتد مانده از راهم بدانم از صد شی باز کوهم
 حکایت کن که کبریم ای که از ضمون این راهم
 بر طبع قصه در پرده کوهم بقصه زار خف کن در کوهم
 تا کف نشدم به راهم به برم سکون به نشینی

دل شور و شمس کرد
موند اکا همیشگی از روز
همه داشت کجا چشم
دل پر شور از این همه
همه طمع تن جبر این
نخبر هر روز و شب بودم
هر یک بدی بودم یا
که دیکه همه در عالم
دل از سر کار که بودم
زمانه عاف از زنده بودم

چه دیشتم هر پشده چند
که مبدی عشق از دل
کرد هر خورده لایق
کی از این ماهر بودم
که باشد در عشق اکا
کی بغض و شش بودم
سخن گوته باین صحرای
رنگ روزه ز ما بودم
نکار مارین از این
روداد از این خنده بودم

بظان

با طشت دگامی تنه
می آوردند درم چشم
همه در غم عشق نشستم
مضمر روح را به شدم
بشهرم را شش هم
شب در بودم و شوق
از غم غم که باز به کرون
چو نفس از دود که از دود
از سر غم عشق در کمر
ملاک در کمان غم و کما
جز از رسی منور از راه
ز دل مشک و دین از راه
مگر در دایره شش
بود در سبزه و گل شش
مثلا در شرح در
موند از غم از این شش
مثلا شش کلایع
دل نظار کان از دین
نور و دین روح منور از
نظر هر که در این
دل نظار کان از دین
در این نظار کان از دین
رشد از عشق از دین
چرخ شش از دین

از آتش است وید از رخ ماه
 بخت کس را در آتش ماه
 نظر کرده بر آتش موی
 دشت آتش او در بخت
 زده از غنچه آتش غنچه
 دشت آتش کوی زده
 کون رخ زده زده آتش
 خرد آتش در آتش
 در در محبت خصم جان
 آتش او ملای جان
 مسلمانا محبت آتش
 کف آتش در آتش
 خردش از دشت آتش
 فغان آتش در آتش
 بی همه آتش آتش
 عزیزان آتش آتش
 شکر آتش از دشت آتش
 کمر در کام آتش آتش
 زبانه آتش آتش

بود که آتش آتش

بود صد پند که کردین
 و کردی بود و زده
 و دهان هر روز آتش کای
 زنده و غنچه آتش
 خا خا آتش کوی آتش
 که عقل آتش آتش
 کوی آتش کای آتش
 کوی زده آتش آتش

آتش آتش آتش

رستاران آتش آتش
 دل آتش آتش
 شکر آتش آتش
 سخن آتش آتش
 حکایت آتش آتش
 که ای آتش آتش
 کلید آتش آتش
 علاج آتش آتش
 میخانه آتش آتش
 بخت آتش آتش
 در آن آتش آتش
 کز آتش آتش

که گرفتارش بدست رسد
 شود دلش گشت دردم بکشد
 به بنمیدد دلش در چو در
 شود هر مهر نوزاد بر سر
 بر دوزخ بار و غم عالم
 که نساختنش را در عالم
 و کرد خواجه کای غم عالم
 در محبت بود کی کشت
 به در جوش دل از توفان
 اگر در دل از مهر سرمان
 شود در مهر مهر بکشد
 در اردو لری در عرض
 ماند درین دهر بکشد
 بان کمره نظر یکبار و دوار
 بود دلش سر زان زنده کاش
 و کرد بهر یک در میراست
 حجاب و دما بکشد
 بهد سرکش از قانون دگر
 مثل زار و کشور بکشد
 ز مردم از مثال از نظر
 بر دوزخ بار و غم عالم
 شود دلش گشت دردم بکشد

دیار در دوزخ

دیار در دوزخ از ره گشت
 زنده بر دوزخ از دل بر دوزخ
 اگر در دوزخ است از ره گشت
 هر چه در دوزخ است از ره گشت
 ز دوزخ است از ره گشت
 پس از دوزخ است از ره گشت
 اگر رستی از دوزخ است
 پس از دوزخ است از ره گشت
 درین کفار بار از ره گشت
 که رختش است از ره گشت
 زده ره عشق از ره گشت
 به نهارش کالای دوزخ
 کربان باید که دوزخ است
 ز تو از ره دوزخ است
 زده از ره دوزخ است



نخال خشم از کام دل
دشمن غلامم شکر کار
درین نشستم اول پر از
بغیبم غم هر لحظه از
بودم دل در فاسد روز
همیشه محنت روزگار
درین محنت گذرانم
بخشم از کار هر روز
در اسباب مردم صد
میان سکون از دوری
لقبم شد ز غم فرست
ردا کشتم به چرخ کار
و بار بار شکر کار
عجز آدم از روح
نشد با فرقی شام
که شد ز من شکر کار
که شد ز من شکر کار
خبر ما جسته ام ز سر در
نشاند کفتم از هر کار
سخنم که شود کشت
حق نه با که باینه پیش
زهر کین تو بخت را در شتم
پوشیدم کفایت کفتم
نقد از کار

سخت را کار را شکر
سر اسه کفتم و کمر تو در
شکر لب چون که پند
زیم پیش جوی خرد
برازی کفتم و فرست
که ای رسم از دل جو کار
من آن بودم که کفتم
بنام سنگ در عالم
بکش بود آن کفتم
کسی نه در هر روز
عالم زشت در کار
هر روز سنگ می شود
به افون مرا به نام کرد
بعجم شده ایام کرد
فکدی بر زن مردم
به بد بانی نمودی در کفتم
در این شد شکر کار
بکام خوش از دوزخ
بکام خوشین کفتم
دل را با عیسه هر که کار
نه رجا طرز و درام عیار
بش دی سکته شتم در کار
بودم کاری دلا شکر

مودی پای بند استخمس
 کجا بودم حسن زهر کربن
 گلستان تازه روزگارم
 محکمشه دمار سر دهم
 ز کجایم کل صد رکعت
 کل ردیم صفاتش کل
 فریب دل جمال دهم
 زردیم اگر دم نو بهارم
 در لغت صریح ابر بام
 اموجی روی آوردم لفظ
 بکفر روی دم زپ شنبه
 دیر عافیت غم سر زمانه

ایوانی

هلاک طرازان لبستان
 لکازن مرغان محو جام
 بطرف کشتن کشتی
 بکام خوشی دهم روز
 هلاک بود استبداد کرم
 بکفر از جود در زمانه
 که از هر یک خیر کجاست
 عقاید از مود و نصرت
 بکام است شایسته
 با وج منکوحه بودم
 فردن از اوج کوه
 باقیال هلاکین محو

ایوانی

چنان کام را بر سر دست
 بر زان کف دستم از ادب
 چو دستم در بر دیدم
 بدای مسدند بر دستم
 معانی کاغذ شکر بر گم
 نمود از کرمش شکم
 در عین بودم آب ز کاف
 چشم مردم عالم بهنا
 مصفا از گرد و رات رنا
 خیر با حیات دور
 ز لاله عمر بخش در روح
 پس در سجود پیشتر
 و لیکن بس بوم به نذر
 رجا در سجود پلیدان
 و لیکن خسته که کم کرده
 معنی که شمر تا سر آخر
 شد آخر شمر به کبر
 در نیا کشت شکر به عالم
 عنایر آلوده شد به عالم
 چو شکی کفش اینها دوده کرد
 سرشک خوش از کبر کرد
 ز خون دیده اش ز خاک کوب
 ز شمشاد و آتش از جو

افرونی

ز سر و قش و دل مهور
 لب نغان صد بر سر
 بخت در بخت به شتر
 که چون کار آمد و کوی
 جوبش کفش شکر به
 که شمش کردت در بیم
 اشعاع عین کشتیم
 کوهام ضلالت در کوه پائ
 به پیسم چون آن پیکر
 بخوابم ته زین کار
 کم سحری در فواید
 دو کیدل را یک کام دل نم

و در این بحر و در این بحر
 نزع و نزع و نزع و نزع

چو هر مرز از جهان شربت
 بخرم ملک با به حش
 بخت کرد در کمال
 بوی که کمان کرد در راه
 در این عین که از پیش
 کما طر اندیش فواید
 شهنش خرد در در خلعت
 بکشت از زین شمشاد
 بکشت از زین شمشاد
 بکشت از زین شمشاد

تو ان داریش بهیم هر که در عت بدو بسته چای
 تو کن کنسل کسر را دکار کاستان که دهم را ری
 چون کردم دروغ این کبر کشت دم به آتشش را
 تو بند از پشت هر که بزنی نوبت که اکنون است
 حوس کشم روان رس در کج بجزن سوی ملک در
 تو کشش که به خورشیدش و لیکن نان و نان کاش
 که دایم این جهان در ضعیف است مستوع جان در کار است
 ضرر کن کاسه این سخن که پسی در کار خود را
 کاشش که به سازد قصبه کند و بر آس و سب
 بنیم از زکوتر علم بکچ خدیمند درام
 نه شمر بر چهره شان غایب جمع آن روشن
 کجای که بپند لاکو ریشش را فردر بر پند

هال اول

جهان رشت که خوی برد و لیکن اندزدن رسد محفل
 هان شبیه کوبید هر چو نسی روی رسد هرگز
 و بی آن را بپای بر نشت دری در و سر زد که کباب
 تو زار در راه حو ما تو زار پی را دی در راه در
 عدالتش اول شمشیر عدالتش کن که کلاه خورشید
 کیم باز در دستان خورشید سگ کش نواگون سبک
 چو بخورد آن خوراد و کج شنبه بابت کرد که
 در اس ظلم را بر کین بیخ فلک مشن که کشد
 بکاکه کشت از جور و برباب بپای کا خور و راه
 در تخینه را که کم نمند تو عا خوش را بر چو نشد
 بر او پسند دل نه از گرمی درم ده ماکه دایم که کشد
 عوز بر بابت زور که خوار منف قدر کردن بر کج ناز

بس خوار و ذلیل از اسارت
 بس مقدر و از سر گذرد
 درم ده بدل کن بخشیدن
 و لیکن بس است بخشیدن
 مدد چسبیده در گریه
 غم نخ و دود در رنج
 کن در ملک ظلم و فحشاء
 بس که تیرگی در دل
 مباحش این زلفه کن گشتن
 که گشتن در صراط و در
 در صندل و زردی خود
 صبر کن در این دنیا
 مراد از این نیست که
 نیاید بسج کل هرگز
 برادر از خشم و کینه
 رخن همت مجرای این
 که هر که خشم حفظ نماید
 کند و در خارج کمر بند
 کمن خود در این حلقه
 صراط و شرف هر شایسته
 صراط بر جاده جهان
 زار و کله صفای
 شایسته بر نیاید می پرست
 زار و کله صفای
 شایسته بر نیاید می پرست
 زار و کله صفای
 شایسته بر نیاید می پرست

کمن با نیک کرد از این
 که نیک بر نماند هر کس
 چو شمشیر زین حکم با خود
 ز عالم و بد بهر خوش و بد
 بری گشت از غلامان
 شد از صحرای شمشیر
 سرن ملک و کور
 سوی دهمه و بد و بد
 پادشاه گشت از حریف
 سرن ملک و کور
 که در و در و در
 در این باره مقدر
 که مقصد و کمر بست و آب

خروج بدام چو نه قاتل که با خبر و دیار

چه هر خبر با هم خبر
 ولایت را در خبر بد و بد
 جهان شد تار و تار
 که شایسته بود و بد
 سرن ملک و کور
 سپید از در و در
 مراد از ملک و در و در
 موبت کاه فرمان کشته

برای شمشیر باشد
 روزی که از زینش کشیده
 صبا هر صبح در بار
 شمشیر تاج زر بر سر
 برادر بر سر پادشاه
 سپید از چمن بر سر
 علفان شمشیر خنجر
 هر که از کمان می نشسته
 پیش شمشیر بر تپه
 زهر و مصلحان حاکم
 صبر در شهر و در کوه
 در دگر هر فردی از بار سپید

ایام اول

خرمی در غم کنج
 نمود از آن محل حبیب
 شمشیر از دستش کشید
 جهان از این عدل خبر داد
 چو شمشیر بعد از آن
 از دستش بر عالم شهر داد
 همه از لطفش شاد شدند
 کرد هر کس از آن بار
 بخود و دیگران شاد شدند
 با زن کشته آن شهر
 بر سر او شمشیر کرد
 کبودش شکر از فرام

سپید کوه دماوند که آن
 فضای بزم شد گاه
 مساعیج بکوهان برادر
 نمود از تازه آغاز جوایز
 در حرم بودی شمشیر
 بود آن بوم را از سر
 که قمار غم جادو شد
 فراسم آنرا از هر کس
 سر اسیر شمشیر شد
 دیو بدوم در کوهان
 ب طاعتش رکن
 سر اسیر زاده با شمشیر قلم

بکین شکر ببت بزم
 سپه چند آنکه باده در گداز
 بکیم حلاوتش بر دشت
 باده بپاشد بر او که بپاشد
 باقصای این روزه در دشت
 زین غنای نایب که بپاشد
 بزرد یک مح این آمد از دشت
 زین شد آسمان بیکه بپاشد
 حوش و از کار بهر اقامت
 منور کرد شکر ز کرد
 در کفینها را باز کردند
 طلب کردند شکر از دشت
 فروخت آنکه بپاشد بر دشت
 سپاس جمع کرد به از کرد
 در آرد بخت ناز و جفا
 بر دین آمد بزم کینه خور
 جهان پر شد از نوا و جفا
 خوش کرد در دی هم نشاند
 سخن نمید کرد ناز و جفا
 نواز ناز شد غار کرد
 مردهش کوس که بپاشد بر دشت

الله اعلم

و از کرد شکر ببت بزم
 زین از رسم صبح بپاشد
 و لیران دست خنجر بر دشت
 مصیبت را بپاشد عام و دشت
 کشد از میانها صبح بپاشد
 سحر از دشت بپاشد عام و دشت
 بود در رخ غم بپاشد
 شده حال با از دشت
 چه زرق و برق بپاشد
 شدی کا و زین بپاشد
 ش مارک شان را بپاشد
 از آن بپاشد که بپاشد
 در رسم شمعان بپاشد
 سر کرد بپاشد افشاده
 زین صحن بپاشد
 فضا ی کوه دما بپاشد
 کف بپاشد بپاشد
 جهان شد فرا بپاشد
 و لیران بپاشد
 بپاشد بپاشد
 در آن بپاشد
 رمانه بپاشد
 سبب شد بپاشد
 کون بپاشد

سپهر چون بدین کردیار / ندید از بخت حسرت کار
 چو دولت داند هر شاه / عیان از دوری بر شاه
 چو کردن ملک جمع بشود / روز یکن باد همه بر خند
 ندی ملک ازین راه بر / هر کان بود خاطر خواه
 رغبت ازین بدور حاش / که کرد از او ملک حاش
 تا از دشمنان بادرند / که با بخت کبر و کشا
 غرض با پیغمبر از یاران / نمی آید از او دشمنان
ازین خبر دین بدین شهر در شکاره
 صبا حی دل چو شکوه / صبا حی خاطر دین
 هوا همچون دم عیب مرم / صبا با بخت کز زنده مرم
 خوش و قمر جهان بکشند / زبان با خبر از بار کشند
 کوکب از عادت کرد یاری / غنای صبا هم از سر کار یاری
 ملک ازین

ملک با بخت ملک اقبال / بهر کو دای و میر از دلال
 بهر از الملک بهر در / بهر پادشاهان ان کوشیده
 هزار بود شهرین دل / بخت دشت بایاران
 بهر پادشاهان دشت / حرامان بود امداد
 از او دزد که دین مثل / ز نور عشق بود عشق
 ز یادش قهر بود این / بودش کار بر ما مراد
 ز کشت دشت و باغ و کوه / نرشد خاطرش ازین
 غرض شهر ماند و در / رسید که شهرین بود
 بهر از تاز و دین / بهر از دین و باغ و دین
 زهر حباب بهر بر / کجا اندر زده خسته
 زین از بکوه و دین / هوا از عکس ز جهان
 بهر ازین ان صحران / در در کفر حلال که ازین

هم در دل ربان چو ک	سهر صید دشتی
میان آن کرده آن ب	نظر بخت که بر ج
هوا به بر پشت ع	به بالای سحای
شهر پند ز در ش	که قش که ش می
های پکری نسج	بر میان بهاری
جانش استیغ	نهانش کمر غ
هوان مارسته خط	هوان در سیر
استور نشین	در آن لب کام
هوان سودا	کاشکفه از صد
نهانش مازنه	دل دهنان
رزوی دلکش	در دخت بهان
عابی عقل	فرز بر ش

فغان از باز

هشاد روده تارک	قره کشته ش
پند روده ان	بغارت قش
چو بودی کر	زمان دولت
چو بودی کر	دل غمیده
چو شنی	چو شتر
چو بودی	شده طبع
چو بودی	چو بودی
پس انکه	که جوهر
که این	کمین
ترادش	تلفش
کنه	درسم
پس از	کعبه

معا

که درش منتهی است
 که این شاه سیر بر عود جاده
 مجاهدت ادب کرد
 نگاه جو دار و نه است
 جوانان ارجمند در بدست
 چراغ حمتش کفایت
 پناه پشت و قدم جایت
 قباب بارگاهش عرش است
 ریاض و تشنای اقبال است
 مروت و شهنش نصر است
 عقاب و تیش شمشیر است
 شهبان رود و رشک چرخ است

در دار الملکات بکشت
 به اقسام نمود لاله است
 های عرشش سران است
 دو کعبه و در درگاه است
 غزالت از کعبه کبریا است
 شهر در پیش پای است
 چراغ چشمه شایان است
 سنان بر آبش کعبه است
 سحابش در بار است
 هفتاد و شش افق است
 اساس خورشید و قمر است
 پس فرمانش فرمان بر است

جهان که در آن است

جهان که در آن است
 بهک حسد و صحنه قرآن است
 سخن کوتاه چو منتهی است
 نیاز و نیاز شد کرم باز
 کمر زدن نیاز عاقل است
 کمر زدن نیاز در نظر باز
 کی بخوده زلف رشک را
 که این بر کردن کعبه است
 یکی از لفظ دل کش کعبه است
 که این سرب به عمر حیات است
 یکی در دلبسته می سرور است
 که این تارک نهال انار است

سه بر روی ابرو است
 جهان در شاه شوره است
 ز حال یک در کشکاف
 متاع حسن را از حسن باز
 از آن سوارهای پیکر است
 از آن دور سواران فطرت باز
 به تبارش میمند است
 برافشاندی شکر در دراز
 بکاف بخشی زلال رعد است
 رجبش در روز ما در لاله است
 که در هر سه سوره از آن است

یکی از سر حشون را بکند
 که این است امکنه هر روز
 یکی مشکینه کاه را بر حش
 که در هر موی آن دانه است
 به بریم و صد ستم نشسته
 و یار هر بان از هر کرم
 یکی باز از یاری کرم بگذرد
 یکی بکشد و در در برده شود
 یکی مشکینه ای یار حش
 یکی مشکینه من به باد ستم
 و در بر زدن کی دهم
 یکی مشکینه آه امش کلوم

بهانه هر روز

یکی مشکینه حش را در آمد
 سخن کوتاه سخن که بشت تا
 و حش شد و ده ماهه است
 کوهان کرد و هر یک صفت
 سینه را روم مینامند
 که ای سر و سر کوهان
 کمینه بند را از حش
 و هر که از سر کوهان
 فردا آمد در حش
 رسد تا کجا به باد ستم
 و هر زلف خود را از حش
 پا دامن ز زلفی بکشد

دایه لطف شمشیر از آن
 که از شمشیر زینت
 شمشیر از آن قصه شمشیر
 که بر تنه که دلکش
 بود این دل را به جهان دور
 کشت چرخ زمین از لطف
 بکشت ای قبه آفاق رو
 حرم کعبه امید کو
 چنان یک رخسار
 سده و تریب شمشیر
 که باشد خیمه تو یار
 سیم در خور که مردم سیم
 ز هر که لبسم است
 بکشت آنکه ز هر که لبست
 که شمشیر بودم کشت
 کرم همان شود شمشیر
 کند که زار و زار
 سخن کو تا شمشیر
 در آن در کشت
 در آردش خیمه
 مودش ز کشت
 راجب از پهلوان
 که بخت از برای کار

سحرش از آن
 که از شمشیر زینت
 پند دین بر شمشیر
 که بر تنه که دلکش
 صبار کشت از آن
 کشت چرخ زمین از لطف
 او از کشت تار ز بهاری
 کند بر فوق کل باطن
 برای زیم شمشیر
 که از شمشیر زینت
 کل از رخ شمشیر
 که باشد خیمه تو یار
 از آن که ز هر که لبست
 ز هر که لبسم است
 بکشت آنکه ز هر که لبست
 که شمشیر بودم کشت
 کرم همان شود شمشیر
 کند که زار و زار
 سخن کو تا شمشیر
 در آن در کشت
 در آردش خیمه
 مودش ز کشت
 راجب از پهلوان
 که بخت از برای کار

کوفه دین صفی است
 غزل خوان کشته است
 رخسارای شکر در بر
 زهر نعت میا هر چه حوا
 شه از معانی ما نماند
 بر زم زم نشت از نشت
 می دشت کافور است
 کبارت و چه آبر است
 که آبر حسی ناکاه از د
 کسی اندر لبس نه لور
 بر کاه شهنش است
 کتوب کسی از خبر و سپاس

اجازت داد

اجازت داد تا در دشت
 نفخ خمیر کردند و دشت
 پس آنکه شب زود باشد
 که از روشن بر آید
 مبادا دیده جو را زود است
 بخت نیم و صحت کوه
 دل خسته و آزار است
 کعبه از نور روشنی گیر
 جواش و دشت و دشت
 چو از نور خورشید چشم
 از آن عفت که معنی از د
 پس از برافش است
 رسیدم تا در ملک است

بکار گشت گشت نام
 بان بستان کردیم
 پادشاهم قبال شد
 به نیم نفس پیش پادشاه
 چو صورتش با قرین شد
 مشت م آن پر رخ زرد
 بدو آن نفس پادشاهم
 پیک بدنش از دستم
 به این فنون می رانم
 نه دل باشد نه دگرش
 با چنین آینه میخورم
 به این نفس مشیه دوز

مفضل از شش در غنیمت نظر آن

شبانکه کادرس دره
 را بجم شش شمع روشن
 نصیب از دین میر
 را به چوین عودن لبراه
 از دین شمان حو
 بگرد اگر دال در حو
 سه عو که عودس حو
 لقا زمار این شش

این آینه دوز

بر دین آینه بمان دارش
 کبر و شش فوجی از حور
 روان شش از هر گنا
 کعب شمع و شمع در دین
 رور شمعها غنیمت
 جهان روشن بود غنیمت
 باین آینه بمان دارش
 باین آینه بمان دارش
 شش شمع و شمع در دین
 به شست خودت بمان
 حو بمان بمان
 نظر بر روی کعبه گشت
 ز حو بمان بمان
 نظر کرم و کعبه بمان
 حو بمان بمان
 بمان بمان بمان
 شود بر این بمان
 شلب روح بر دین
 حو بمان بمان
 شش از دین بمان

که دی بودم ز شمع دل کیه
رذل شمع نمودم غم مخیره
رمانه یاور صحرایم اگر دم آید
که بخت مرا در دشت
دل و دل با نهد از روزگارم
که میسند توان کرد و گفتم
نه هرگز این جهان در خشم
که آتش صغوه گاهم
بدل صد گونه پیم از بخت کیم
میوسد بخندم دم در دل
هر از آن شکر شد گفتم
هوا که گمان آید برام
ز شمع سرخ و اقبال بگون
شمارم شد با بخت
بدید که چو حشر کرد بار
در آن بودیم در دشت
دگر ره یار با نعل بود
عزل جوان با بخت
که در وی بود پیم گفتم
که از آن بود از در دشت
بگری از این در دشت
مختل میسند گفتم
نه غل بود از آن در دشت
که کس آن را نماند کرد

در دشت

طیسه که کند رنگ زردم
وزان که شود کشت زردم
سین از کارم بر بخت
رذل نور کند سپرداری
دل شد ما نهد از روزگارم
طیحه میسند از غم جو
هر روز از حرم چرخ
با این آید ماله چرخ
موز از در وی دفع کردیم
هر روز حجاب در دشت
راغش تو آن آید گفتم
خدا هر روز از این گفتم
کنید از دگر صفا زرد
سه و دس نغمه را نهد
که با غم داشتیم صد بار
بخت و شمع در دشت
کاش پیرایه بخت
بهاش رشت و کعبه از آن
چو دگر بخت هر دشت
بخت بختی چو کشت
چو شمع حجاب بخت
بخت و شمع در دشت
چو شکر موه با غم گفتم
شکر زار رضا موه گفتم

رنوبر کل در آن همسین دل مشک عشق از سر خوش
 که ناله خشک سلا شیده که هم کل رود غبار عشق هم
 شد آخر از غبار عشق رفته غبار عشق به غبار
 در آن شهر ز جبهه باری متقرب است به باری
 سی لطف حق از آن شد آن باغ از دستان
 چنین از سبزه کبریا کار از بهار بهار نکفت
 بجهت طلاق عشق بجهت طلاق عشق خردم
 چون خوش شد که اندر در غم که در ششای سبزه
 و مار کبک دل در زکریا صبر از دهر و از دهر صبور
 یک مضرع کلام نشسته یکم دل به یک نشسته
 به با با در غم دل از کوه حکایت به جزان کوه
 بر در از بهار بهار بر بهار بهار بهار

بهار بهار

بهار بهار بهار بهار مراد بهار بهار بهار
 که این کسند از آن که این کسند از آن
 بان این در صفت هم رنار از لب کعبه کعبه
 کی از فوق آید و در کی بازده از دست در
 کی که برین نهد در چشم که کرد مشکوه آن کار هم
 کی که در زهر شکر شدم که شد غم دل امده هم
 کی که در هر و عشق دردم که در ز کشت و صبر دردم
 غرض عشق بهار بهار که با چشم به این بهار
 خشت آن روز در کار که طر کرد در زمان طغی
 چنین روز لطف بهار دل از دیده از شمر بهار
 که با بر بهار بهار که بود صبر ز در در

در بهار بهار بهار بهار

بکام دل بدین سیدم
 ز تو اکنون بود آن ازدم
 در آن از در محال تو را
 کنز محاسن از لعل جوش
 تو را از در بارش تو را
 چو جهان تو ام از لطف ماری
 شکر لب کفش کاش جوش
 از قرص دیده از سر بر افلاک
 جهان تابع رای منبت
 بغیر ما شمع سواد
 توان جهان صاحب خانه نوری
 تو در جهان نه ان منبت
 که در آن سحر از دم تو
 که اندر قصد جان منبت
 بودم دل بکام دل سیدم
 که از بارش تو دردم
 در هر کشته را سر تو را
 به بهر سحر زدم از غم
 بل و از سر دردم تو را
 کردش کرم از کوشی
 طراز سر در از کوش
 ز غمت رشت افلاک
 قضا چاکه قدر فرمان پر
 منقطع از من از سواد
 که در جهان نه از کوشی
 که اندر قصد جان منبت

بودم دل بکام

بود این محض اغازی
 عنان طبع را بکشید
 هوس را به باغ محض
 بصره بیم و بصدای
 دیه کو عقیق را کرد کلاه
 زار که میر دل انگشت
 بوی عشق ره بگل منور
 صبور ز ما بر کعبه جان
 در اندازان سخن سواد
 کجاست از دگر ناهام
 پیش از دل حشر سیدم
 دل نازک بهادر در دست
 بود این سحر زدم از کوشی
 نمودن خوش را قانع
 عنان خود بهت دل از
 نمودن خوش را دل از
 منی ساد بهوس از
 عشاق عشق بوی کشته
 من را بشنود از حسن
 که از به صبریت شکست کار
 سخن زده است با صدای
 قرار خاطر هم از دم
 مراد خاطر از ده کیم
 بهادر دل از در کوش

در آید شمس غم
 که دارم در دلم
 لب لعل ز کار میست
 و آتش در دلم
 رود بدمن و بخورم
 چمن نام مرود دل
 میان عشق و فراق
 رخا قرین صافی
 ندارد عفر صبر
 بخت صبر در دلم
 ارجان لبت شسته
 سبوم حال کرد در
 رنایش کما دامده
 در زمان نشسته
 در آن لعل اگر از لطف
 نام از رحمت فطری
 نوان کشت بد کشته
 بشود دلم از خان کرد
 که از دلمش را در دلم
 شود و غم زنده
 رنیش عید مسرور
 رخا قرین صافی
 ستم دارم از آن
 در دلم
 در آن

ز آید شمس غم
 که دارم در دلم
 لب لعل ز کار میست
 و آتش در دلم
 رود بدمن و بخورم
 چمن نام مرود دل
 میان عشق و فراق
 رخا قرین صافی
 ندارد عفر صبر
 بخت صبر در دلم
 ارجان لبت شسته
 سبوم حال کرد در
 رنایش کما دامده
 در زمان نشسته
 در آن لعل اگر از لطف
 نام از رحمت فطری
 نوان کشت بد کشته
 بشود دلم از خان کرد
 که از دلمش را در دلم
 شود و غم زنده
 رنیش عید مسرور
 رخا قرین صافی
 ستم دارم از آن
 در دلم
 در آن

شدش از سرم بر خور
 زنده شد ز ما بشو خور
 ز غم ز سر چو غم ز سر
 ز بهر اکو دشت بهر
 مراد پاک شد از طبعش
 مردن احسن است از این
 جا بارید از خشمش
 اجابت شد ما را حاجتش
 به شد ز کفر کاش چو آن
 طرز از خشمش در این
 به پیش هر خود از این
 صد از لطف خشمش در این
 کبر کنایه از این
 زنده کار در در این
 عروس محکم گوشت
 فراق او بدل دوزخش
 کند از دیکه این خشمش
 اوس را ره سال از این
 در دل بر جود این خشمش
 دل در خشمش از این
 دل در خشمش از این

حیات را از زنده کن
 ز غم از خشمش از این
 کرد و با عدوس ملک
 مبارک لطف عیشش
 من اید با بست دامن
 نقیشت با این سی
 خواهر در در این
 نیازی کرد با این
 نیم ان کل در این
 که کس من به مرادش
 نیم ان نبوده احکامه از این
 که سویم کشت بدستش
 نیم ان امکن در جام هر
 که شرم کرد در این
 نیم ریکان هر در این
 که خرم کرد در این
 نیم در دشت ان در این
 که کرد صید صید از این
 نیم ان شاه با زاری
 که دلم را تو در خشمش
 رود اندر خود خشمش
 کن بریاری من عتبی
 از این کفار خشمش
 دشتش بر این

مجلس ای خیر درویشی در آن کون

بغیر دوزی چو همه علم آید / ز نور خورشید عالم رود گرد
شسته بابل محشینه / روحی بار صد پند آید
ز نور مود زرم باد چینه / بس طعش نکات آید
به زرم اگر کبر پر شکوه آید / چو زرد از صندل آید
کبی را نقش از شمس عظمی / که کرد و جان شمس عظمی
رسد از زمان شمس عظمی / کجود با هر روز از حشر آید
که صد جنتیان حشر کرم آید / که دارد و غرت میانی آید
خوش الصاحب از میهن آید / که هر کس میهن صابر آید

خشت این منبتان که مهر آید / میهن شمس زور و زنگ آید
بجا بر مایه خون بر آید / بحرف شمس زور و زنگ آید
هزاره نو

نگار شد خوشتر چو کلام / که دارد و صفت میهن آید
نگار باز بن شمس عظمی / که آشتی میهن میهن آید
پر سپهر تبر از میهن آید / که باشد نقد خوش آید
کدش با ما چو در آید / بود روشن که میهن آید
چو باشد میهن آید / میهن میهن آید
چو از پند آید / میهن میهن آید
باید نماند از شمس عظمی / بر دیش اینک میهن آید
به پیشم بار و کبر آید / ز جرم شمس عظمی آید
چو روشن شمس عظمی آید / روم بیرون بر جرم آید
چو قاصد ره میهن آید / رنج میهن آید
نغم زرم شمس عظمی آید / برین و بر خود آید
کنین کرد رخ زور آید / شمس عظمی آید

پس ز اعانه ز شکر از خود کرد
 چمن زار بهار غم خرم کرد
 روزنامه بنگون کرد از یاد
 روز از جسم مه در بزم کرد
 ز دل شمس مه پشیمان کرد
 بهار بهار به به مکه کرد
 مجید طره را بکشت در بند
 مسکینان در راه کرد
 که به بخت و رلف پریشان
 سیه نمود ز در لود کرد
 رشتن کرد و سرشک را
 عیسای منیر کرد در صبر با
 ز بهمن به عمر در زینت
 مه و خورشید را کرد لقا
 مزار از حشمت بود از یاد
 نهنگان که مار آکنه درش
 نظر چون من آب به حشمت
 با بخت شد روز از روش
 چو در آکنه روز خوش بود
 لب غم نیمه شمس از حشمت
 نایب شمس آکنه بهار
 حماله آورد و سر خم کرد
 لب غم کونه کرد و بدل گفت
 که دل افق

که این غم که رنگ است
 ز شمس غم حور در لقا
 که از دگر بنای دل است
 بهر دم شمع کرد و زندگانه
 نباشد از خدای که رنگم
 شود به پرده روستای غم
 حب و از دشت عشق
 به بند به حب خرم کردن
 اگر این ستانه یک بود
 و در چرخ کرد و مشیت
 بود به شمس حشمت
 بخت عالم مشکل بود
 اگر این شمس حشمت
 کند از در طنا ز لقا
 کند از این که تاراج
 بر لاله زار ساسان دانا
 به سپاه که از غم حشمت
 معاذ الله کرد و شمس
 رگبستر شد آتش زان
 بر آینه در در حشمت
 اگر این رگبستر خیمه
 برای صید و لقا
 ز از در و به خرم نامه
 دل ز از در عالم مینه

بهر چشم کردم هر کجا که خواهم
بخون عاشقان هر کجا که خواهم
بچشم اشتران از اوج کوه
بکاک شکان باردم خون
اگر خضت بود با صبا
که کسیر دوبر سر شکان
هر جا که ز در دشت کعبه
مهر بن کش زرد گل کعبه
سخت کوه نصیب خود را
بهرم بزم شد و این کعبه
بهر بزم آمد رخ من کور را
بب ز لب به پاشنه
نشد پیش ز در زار
بگشت از قفسه ام هر جا
فروغ دید نام خاک است
نثار مقتدرت کاه لای
هر از بارت تقدیرم
کنند کردم نمشکنند
مهر کوه کوه زار نشستم
دل و جام گرفتار نشستم
روان خونم هر چشم از چشم
عنت ز بند و خطر نشستم
عجب نام ز لعل مرست
نیم اندازد

سپه زدم ز لعل سبزه
دلم سرشته جاده نیت
من سرشته این در دجا
ز نوادر توشت دم بر دجا
شهنش هر در الملک
بکین تیج و شمشیر علم
ز نوادر حش بر بار دم
ماهی حشی که می میرد دم
بنا مر از تو از معشوق طراز
دل تو زده ام آمد بر دوا
ز لعل خورش از تو رفت
سفر کردم کردم راه کو
ز شب حشم ز در زار دم
زمرغان هر پر دم کردم
بنا هم ردش به این دوا
بمبید که یارم هر جا
چنان کش خولعظم خواهد چای
چه داشتم که از نا خور با
من خسته ارد در دکان
چه باشد حال اندل حش
که باشد ز در دکان در غیم
دو عمر ز بار خوش نشستم
دشمن غصه با پای از دوا

دل باشد در محبتش که باشد یار از یار
 پس از عمر که مایه برهوش بصدتش بکمر در راه کو
 ز یاد خفته نمیند هر جا بکار لطف نمیند هر کجا
 در رخ از خمرین مهربانی که کعبه در میان غریبانی
 دلش در طشتش آب گام بود شهید که آن شیرین گام
 رکف ز دین لیس از صفا بود زهری که ز دین طعنه
 معانی از محبت اندر دین که از زردی بود در دین
 بهر جا خواجه ز هر کس و آن که در دینش باید رخسار
 بگوید از کشتار او نیست نه هر کس حاره آن با تو
 بهر یابد که زان در دینش خلاص غمخیز از هر کس
 طبعش خیر نمیند از دینش کند از در دینش زان در دینش
 ز دینان طبعش از دینش بر در دینش پادشاه

شود خرم که در دینش بود لطف در دینش
 بهر سو جان در در دین حوز و چون شتران در دین
 بود زهر سر که آن شد کشت ریان از دین در دین

جواب شعر جناب

بهر کشتی در میان فکرها در دینش دگر کعبه
 کل فوخته شمشیر که در دینش دگر کعبه
 نهال با در دینش بهر شتران در دینش
 بر دینش کشتی بر دینش بهر شتران در دینش
 از دینش دگر کعبه چه دینش دگر کعبه
 از دینش دگر کعبه در دینش دگر کعبه
 از دینش دگر کعبه از دینش دگر کعبه
 از دینش دگر کعبه از دینش دگر کعبه

ای از بهر تاز و ده بزم
 در بزم از در جان هر بزم
 ای از بارت کارم کوکوار
 دل زارم زار زار زار
 ای از غمت و غم غم
 ز غمت هر کس بزم
 ای از همت کفر از دل
 بدردی کشم کس کس
 ای دردم ز غمت غم
 در آن خون و ده بزم
 ای بود در تو در کشته
 چون مهر زار در کشته
 ای از هستی خود کشته
 ز غمت خوش دل کشته
 ای از زنده که کشته بزم
 بخورده بر لاک خوش بزم
 ای عیونم از عیون
 نشسته با نهم از کشته
 ز غمت اشکم در دل کشته
 دل باشد زار زار کشته
 ناز و تابش زار کشته
 به این کشته زار کشته
 در آن کشته

در بزم از همت از خسته بزم
 بزم از همت از خسته بزم
 ای از بارت کارم کوکوار
 دل زارم زار زار زار
 ای از غمت و غم غم
 ز غمت هر کس بزم
 ای از همت کفر از دل
 بدردی کشم کس کس
 ای دردم ز غمت غم
 در آن خون و ده بزم
 ای بود در تو در کشته
 چون مهر زار در کشته
 ای از هستی خود کشته
 ز غمت خوش دل کشته
 ای از زنده که کشته بزم
 بخورده بر لاک خوش بزم
 ای عیونم از عیون
 نشسته با نهم از کشته
 ز غمت اشکم در دل کشته
 دل باشد زار زار کشته
 ناز و تابش زار کشته
 به این کشته زار کشته
 در آن کشته

ندیم روزت به ترش
مزمزم کس شستنی گوشت
ندیم لحظه به خوشی
کله که کچم از بهار
چو بشد حال از ضلالت
که روز بر بهار
بود از بار لایم کاش
که انداز غم از اندام
بل این از زردار در
که زپ آهون روکش
به پسند صید ز ارم
دل زارش بود در دام
به امید که صید کند
لصده صید از دام
بود شهر که بشهر و نش
که زنده از دین مالویش
نوان نابر که در خرد و بار
خون به شد از کار و بار
و به نام کفر و نکبت
نوا که خیر در بر
بود عهد نو در امر بار
چو عشت کلها را
من ان مشم در جهر ال
که بودیم کس تو زد و کشید
چو عشت کلها را

بان داور

بان داور که دلا جان
یعنی اشک را به سالت
معبود که از پای
در جوش و جوش
مرانای که توان فرات
به شد اند که توان
بان روز که منهای دل
بان همه که در آتش
بان در در که در مال
بان جهر که پاشش
به برق به امان معش
به بنهم و معش
رودی من که رشک و بهار
کوی من که صحرای بهار
باین کبوتر شکور که به
که داور و کچم نل در
باین زلفین غم به جام
که به شد از شیم غم
باین چشم به به از به
که به شد هر که مشم
بان دمس که جهر و کشت
بان جهر که دجاش غم
بان در در که بدل در برد
بان دل که غم یار در برد

بر سر دم چرخ ز راه کشت
 دل از دین تر و کجوا کشت
 رو نشد دیده چرخ از نام
 نگرید همه چون غم از نام
 پارس که گیسویش بوس
 و لکن روی چش بپوش
 بر من بگو اگر مناش چش
 نظر کشت نه چش بپوش
 بر آه از راه کشته استی لودر
 هون دل بسته نال بود
 کند دل کسی غم نشسته
 به اسای زلفه شل خسته
 پسی آن بود از کشت
 و آتش او ز بار آن کشت
 بود که مقرر از آن غار
 صبر از غم غم کشت نه
 چه کردی با بنویان آشتی
 مرس از محبت حبه
 خطرنا در دیار دشمن است
 که از زنها یک در دهم است
 غرض خورشید در بر شد
 با زده صبر و مشیت
 بعد تر از آن شد غم
 رو به بر نصیر از یار محرم
 دل داد

شب در دین غم دل کشت
 شریک آه از آن طرب آه
 من از دور آن در دور
 صد زنده امسال کس مر
 رود از بجز از غم با غم
 سرش چرخ چرخ شکرش
 زهر آن نه چش از
 چه صدمه کشت بر غم
 در آن زنده شکرش
 برادر غمت با این قصه
 نه اسرا از بر این شکر
 بر دزدی این شکر
 نگاه از غم در غم
 من کاغذ و از غم
 رشت از رخ طرب کشت
 غم افزا ز دل غم عشق
 بوس سوز و دزدی سنک
 حفا امور کرد و شکر از غم
 بطل از از غم زهر
 صبر از غم غم کشت
 برال غم ی شکر غم
 هم بپوش غم با غم
 کوارک زهر غم کامی
 شکر کشت غم کشت
 شکر کشت غم کشت

چشم شوخ و دردی دلدار
 زلف و لبتش دگر بوی د
 لغبت ز لبتش سر دگر
 در غنچه غنچه کا به لقم
 بجز فتنه دلهاش سر
 بجز او شمعان خدایت
 اگر عمرم بگویم بوبت
 کرم در لطف و مهر خود
 بر دهم درشت و درین
 از پس سزایت بر غم
 چه باشم زنده باشم کیست
 دعای کرم از کرم و شام

لای قوی در دست
 کمند کردن و فتنه
 بکوبه موج آب زنده
 های این فتنه
 جعفر شمشیر را
 از این جانی لکحات
 رسم بار دگر چاک گوشت
 در از لطف و عظیم از در بر
 کرم خرم و دگر عکس پدید
 دل از مهر و فت بر غم
 دگر مرم مرم در فتنه
 به پیشم از خواهم کام

از این

اگر زرم خون دارم حلا
 غرض زنده باشم با ملت
 استقبال کردن قصه ضرور
 سخن کوه و حوض و کاف
 ز غرض و فتنه و فتنه
 از غنچه غنچه کا به لقم
 زرد کوه و شمشیر و شمشیر
 مودت و درشت و درشت
 کرم از بر و بر و بر
 مکتفها بر بر و بر
 کما در و در و در
 در از غنچه غنچه کا به لقم
 برامای خوش و در و در

غرض زنده باشم با ملت
 استقبال کردن قصه ضرور
 سخن کوه و حوض و کاف
 ز غرض و فتنه و فتنه
 از غنچه غنچه کا به لقم
 زرد کوه و شمشیر و شمشیر
 مودت و درشت و درشت
 کرم از بر و بر و بر
 مکتفها بر بر و بر
 کما در و در و در
 در از غنچه غنچه کا به لقم
 برامای خوش و در و در

بادشاه از جهان داری / در راه در مقام عار داری
 بر تپه سیه چو / عزایم شد تیرا که در
 طبع فرمودت ز کز آن / تر کردم در بارگاه
 سپاه جمع شد از کلاه / فزون از صد و پنجاه
 سواران سرور از دم / رنجش بند کرد و در چاک
 سواران قصد اصف / روان کردند با صد
 اسی در حوضه بار / برسم پیش پیش کشید
 ز کوهها علی اسما / کشید از کوهها مار
 بنفشه گلستان / جان از زلفش کشید
 ز در پس درج و از / که نازد رکف و از
 روی پای چینی / ز شکرهای مصری کشید
 نعل آن شکر لب / چو این که بیدار در بوج

فکری

خوش الحان نغمه / که بای درین کید
 رشکین نامه با صحر / قضای مبت و صحر
 صنوف و صنایع / سخن صنف و صحر
 شتر خد که نامه / به یک صرخ و در
 هر از استر انبار / چو کردن شرکام و در
 ستون پیش طینه / غلام شکر لعل
 جوان سپاه در / که بود در زر و در
 همه زرم از ما / بیک کوه و در
 غرض حق نهر / میباید و در
 لب و نهر از ان / سر را در مقام کینه
 چو از این قصه / که مرید نهر و در

شکر کینه خرد از زرم و شکر کینه خرد از زرم

که گشته این بنام خود دار
 شود در شهرش چو مستی
 چه بود از آن کاه خورود
 در آن کوچه بزرگ حای
 رود آن شاه در پادشاه
 جهان را تا که در پادشاه
 بدل شد نو به کیمیا
 رغبت از آن که از حور
 نخل کوه بر بخش مناکام
 صخره در آن زمینها جاش
 ببال عمر از آن پادشاه
 رگش بکشد خردم دشت

در آن در در کاه بای
 تهر کرد در زنده است
 به تعلیم حکم که از کار
 بر آمد باین پادشاه
 شد از آن که در پادشاه
 روم عشر از علم را
 نشان در پادشاه
 که از سر خجسته عو
 گون شد از آن پادشاه
 ز بیم پادشاه
 بجز از پادشاه
 دل از پادشاه

شد از آن که در پادشاه
 شمشیرش در پادشاه
 شمشیرش در پادشاه
 و لیکن شمشیر در پادشاه
 نمیشد از آن پادشاه
 بود از آن که در پادشاه
 و لیکن شمشیر در پادشاه
 رها شد از آن پادشاه
 شمشیرش در پادشاه
 عجز در پادشاه
 میان عشق و شوق
 ناله که این هوای پادشاه
 میان آن که در پادشاه

شد از آن که در پادشاه
 شمشیرش در پادشاه
 شمشیرش در پادشاه
 و لیکن شمشیر در پادشاه
 نمیشد از آن پادشاه
 بود از آن که در پادشاه
 و لیکن شمشیر در پادشاه
 رها شد از آن پادشاه
 شمشیرش در پادشاه
 عجز در پادشاه
 میان عشق و شوق
 ناله که این هوای پادشاه
 میان آن که در پادشاه

شد از زده تر از زده شد
 کل خوش منظر در یک
 ریاض نامیر کمر در سر
 کمر بر لب در باغ گل
 دل از کف داده در دل
 بت مشق ماه از زده
 کمر سلا و صد موی
 چرخ تر شمشیر
 لغز دل ماه دل از
 تر شمشیر زان نا چرخ
 چه شد از کار عیال
 روز و دهر تران ماه گل
 شود از زده تر از زده شد
 نهال جانور و سر و دل
 غزال صحرای سر سکن
 خوشالین طوطی و سر
 رستی تپه چرخ شد
 دشت درخت و صد گل
 طبع پند از یک
 نهال مار در کمر از یک
 سر از کمر از یک
 لغز شمشیر شد
 ریش از زده تر از زده
 نقش بر پیش توین
 انداز

رنانه در با صبح کوکری
 از آن زده و دل از دل
 بر دوش دل امیدوار
 نه از شمشیر کمر از
 شب شمشیر زخم کمر
 نه از شمشیر کمر از
 رسید خورشید از غار
 هر دو لایق از کمر از
 ندیدی که با این شمشیر
 چراغ شمشیر از کمر
 اگر ز دل زده تر از زده
 ریش از کمر از کمر
 یاد و یار من کمر از
 که شمشیر از زده تر از زده
 بر چشم مرد از شمشیر
 یاد و یار من کمر از
 شمشیر شمشیر از کمر
 جای نام کام من زده
 مرد و مر از کمر از
 شمشیر از کمر از
 مردی که با این شمشیر
 نزدی چون شمشیر از کمر
 به لاش از کمر از
 چراغ در دلم من سیه بود

چو طبع کشت خود را شمشیر
 مرد و مرگ اگر کشته باشد
 هر مرغ دل از دم بکام
 پیران دانه مشرک در دم
 بان کردن که رسالت
 دل کردن از دست
 شد که غافل از نظر کرد
 هر آتش بود بر کردن
 بان کل که کل خورشید
 اگر منع که کرد بر مرید
 کل هر خم خنجر از در
 دلم رکنه پرورد از پهلوی
 اگر آن کل که سر بر
 فریب دل و دین مردی
 که بستی بی دل با بسندم
 که در دام ملاکوردی
 نمیدی اگر آن نتوانی
 نمکنیم در این بنجه
 ز نام از سر بر سر دم
 دلم از سر بردان
 فردی که بکیم خفت
 ز هر نقش و نگار
 چه بودی در خون و احسانم
 خوار و مستحق بنام

باز از آن

ندی که لاله نظاره پاش
 ندی که خرام جلالش
 چراغش در آتش پاش
 که بستی به این عالم
 ندی که بر دود پاش
 ندی که به کفر عالمش
 چراغش در آتش پاش
 که کلمه را غودی نمانم
 بدل کشتن که کشته را
 مرا کرد در دوشم گرفت
 که قسم دیده و دیدار
 ترا چون کشتی پاش
 که قسم دیده و دیدار
 که دیدار کفر هر جهان را
 که قسم دیده و دیدار
 که قسم دیده و دیدار
 که قسم دیده و دیدار
 که دیدار کفر هر جهان را
 که قسم دیده و دیدار
 که قسم دیده و دیدار
 که دیدار کفر هر جهان را

زبان شکان بزرگ است
 صد شمشیر در دست است
 زبان شمشیر تازی هوشی
 روز عشق از این سر است
 این نامی بود اگاه از این
 در دست عشق در آوازه
 غم فخر و کرامت و غم
 تراره بر حرم این سر است
 نوز و در کتب و ماه و روز
 بهر جا اندیش کند هر گوش
 غم شمشیر فرار و پیران
 بغم نیست در روز و کال
 زهر عی که مرا برود
 از هر جانب مرا برسی
 از جانب چرخ و سر و آواز
 خرد و داند اندام را که رود
 در دست این چرخ و سر و آواز
 بر سر چرخ و سر و آواز
 شمشیر خردان و سر و آواز
 شمشیر خردان و سر و آواز

۱۰۰
 ۱۰۱

حرم کاشن در حرم
 حرم کاشن در حرم
 سر از شای کاشن
 سر از شای کاشن
 لغزش ز غم برود
 لغزش ز غم برود
 که من این سر
 که من این سر
 مقصد که تو می
 مقصد که تو می
 شب در این سر
 شب در این سر
 اگر غم سر و سر
 اگر غم سر و سر
 کند از این سر
 کند از این سر
 بهر شمشیر و سر
 بهر شمشیر و سر
 من این سر
 من این سر
 خوشام شمشیر
 خوشام شمشیر
 شمشیر این سر
 شمشیر این سر

صبر افروخته دارم آن
 چه کبر و ما را از پند
 سخن کو با پیش در راه
 شهنشاه دارم محرابم
 که با از از انماه و دارا
 خوشتر از لطف شاه
 پرش کن دل تو در پیش
 مژدی ما زین لعل
 نگار من به اندل فکار
 بر نشان تو امیر سر
 کاش که در در آن ساری
 در آن دوش آن پی
 ربه یاد از پند او
 که بخش از هر حکم از
 که یک پیش از هر شاه
 که با در محرم سر از شرم
 کند مهر نهال از کف از
 ز ما خوشتر بر کج و دج
 صبوری خیر از کشت
 شش هزار از فرخنده
 شش پیش از هر مار
 شش نفع محرم
 سموی در وطن ما
 دید از هر کج قراک

نار از

شدی از زده دل
 چو گلستان گل
 شدی صبا محرم
 دشت بر سر از هر
 چه در عشق در دشت
 بر از عشق از آن مال
 بکاش عشق از کور
 سر از از که در
 بدوشت آن در دشت
 شش آن ز شری ما
 شش آن لکتر
 که که کاچی میند از
 شمدی ستان
 شدی از او از هر
 ز شری شمشیر
 را که در سر
 شهر دشت
 که از در شری
 که از عمر ما در
 با خلی ز شری
 بر دی عشق از هر
 سر از شری
 که در در ز
 بود در شری

جهان مان صراحت چنان
صحن در نور کزین
کمند خوشی کن اگر کند
خشتین دل هر پند
بند عشق پدید برشت
ز هر دست باید دو تا
چو سر بر عشق دل لعل
سر بر سر در اگر در هر
زیم لکه از نورده کاری
اساس عشق را ستوار
بیا از چاکر این شش را حوله
بکی خوشی بر کشت
و صبر کرد تا در عمل شود
عشقه با اله الصاف شد
بناز از دل و هفتان کهن
طریق لطف کزین راه کهن
کواهد از عتبه کبریم حاج
رافق از زرد کوه محتاج
نماز از دله در مسج حاج
کرد در خاطر شود ملای
نمود غنای از فراخ ایمان
بخشد مردم صاحبی بان
نزد طایفان کزین پسر
پیکر و دوا و مظلومان بشسته
بانه کون

نیلام بخون کزین
که فروای اسر و در هم
اگر باشد به پیر و جگر
من شد ز غم و دره
وگر باشد به پیر و جگر
کند لکه شانه کهنه سائل
نیز و کار در این شمع
نیز و کار در این شمع
که بار و باه کرد کار خنک
رند چرخ زدی شمع در
رضای حق کند از دهر
که در هر کار کس را حق
چو ان ماه از دین رها
برای خوشی بر کشت
مشاع کان در پادشاه
رزد کوه بر روی کبر کشت
خزین در خزینه لعل
علاقه در علاقه کوه کشت
ز دنیا با مردم خاتمه
را غلجه سهار صحن هر دراز
شور این جمیع با کشت
نیز و کار در این شمع
کهنه ان شکر لعل در شسته
بمه پردن زمره در پسته

هزاران مهر از خود قمار
 هزاران ناله از گشتی
 ز خنجر حوا هر صده
 از گوتهای فاحر صده
 از آن اشکن کوه کمر
 بر بار شد از کوه دراز
 از کاه و کوفت دره دشت
 از بن عالم و دل از دل
 میباش که نمیرد کج میرخ
 سوره که بر سر از گشتی
 صسم با دهنی که بود
 که دمه را از او کرد در ده
 بجای هر کمان از این
 صبار از مهر و زین کرد
 روان در کوشش بر آن ماه
 که بخت کس که در کاه
 همه آدختم زلف از نا کوش
 همه پیشد غم بر در دوش
 فشت در بند شکر لاله
 برش که دره بر لاله کلاه
 مودیدن بر دوش اسم
 چو در آن باغ صده دراز
 بجزای لکشم میبستند
 مهر نهایی که در دشت
 بجزای لکشم میبستند
 مهر نهایی که در دشت

که

سمر از غرض این معجزان
 که منزل کیر و لهر پستی
 بهشت که در دوح حرج
 کم از آن کس بود در دلا
 بجزای آن خنجر از راه
 شرا غم کشت صده کاش
 فضای آن کشتش
 درای آن کشتش
 برش مایه کشت زنده
 نشط از غم طبع خود
 فضا از ارم هم قرات
 کاه تن خورشید هوا
 از آنجا تا برادر الملا
 بهشت منزل شد بکشد
 شد نجا به از کشتش
 فردا بود آن کشتش
 در آن خرم کشتش
 ماس خرم که شد همه
 به حش کفر قصر کعبه
 بجالم از ارم در بار کرد
 از کشتش تا خنده کاجی
 که در کشتش کشتش
 سمر از غم که کشتش
 نباشد از ارم قصر بر دراز

مه شتاب از دود
 بهی در انصاف کرد
دین فرما بصورت شرین را صفت دگر ری آن
 چنان نقشه ایان
 رسته عین اگاه
 که مردی بود در صحن مدام
 هر سنگ صراط گشته
 رخصت غیر بود در وقت اود
 رسته قفا خار نقش اود
 در آن می جان با هر در
 به تکیه لوح پیش موم
 اگر از شمشیر کشی هر دست
 تراشدی ناخن حیات
 زنجیر دست که بر نه روی
 رسته این سحر استی
 بصفت شمع نو دی بخراری
 بریدی از شمع در آری
 سردی که بر سر سحر مایه
 به شمع زینت نه دل
 چه کردی نه از این اعمای
 تراشدی از لوح حل
 اگر پیش کران بر نه شتی
 نشان که در عالم نیستی
 اود اود

بر در بارش کار می
 همه ک جهان بر آرد
 چه خوردی نه این کفار
 زدی تشنگ عالم از زهر
 رنور خوش روز مرود
 بصحرای زینت عین اود
 کمانه وید شرح کار اود
 فتنه هر اساسی
 نه پیش کار شد حیران
 خبر رسد هر یک از امان
 نشسته عمر در گشتو مان
 در آن زینت شمع خور
 حکایت شد از هر دو
 بیان شد ز هر کوی
 به ریح غنای اود
 بدرجی که نقش افکار اود
 کشف صحن این اوج
 که این اثر است در این
 کفشدن نظر مایه
 در این شرح را بر سحر
 کشودن این خفیه
 کلید شمشیر نه اود
 مثال دمد بر لوحی نوشته
 بر داله ملک حیران

شاله روتی تخته خن
شاله شین در ده
کفستان پیرامون
بر کس چو اردو محاشه
زشت از لطف خن
اگر بخت کس کوکبی
شبه چو کاسال کهر
نیم شکر نسیم خیمه
کلاه خوشخ در کاسه
بان مثال ز پاهای
رمانه دیر جگر کشت
چه باز آید خود و هر

شاله روتی تخته خن
شاله شین در ده
کفستان پیرامون
بر کس چو اردو محاشه
زشت از لطف خن
اگر بخت کس کوکبی
شبه چو کاسال کهر
نیم شکر نسیم خیمه
کلاه خوشخ در کاسه
بان مثال ز پاهای
رمانه دیر جگر کشت
چه باز آید خود و هر

که اما اول

که با این کل نو ماه
نجا طر حبه دما
که این از راه برده
که تار نه در کلام
چو است در راه
نزد اهل اگر احرام
نمود و خیران
باید از اهل
به کار کشور بای علم
هر از استعداده
چه اول بر رسی در مان
هر از اهل اگر در امان

کشتی کس کس
چو کشتی کس کس
که این از راه برده
که تار نه در کلام
چو است در راه
نزد اهل اگر احرام
نمود و خیران
باید از اهل
به کار کشور بای علم
هر از استعداده
چه اول بر رسی در مان
هر از اهل اگر در امان

فشانده قطره بر درخت دروز
 بر آن کاین کاین باغی درخت
 همه از آنجا میوه میوه میوه
 اگر صد قرن از دل میوه
 کند تا شمر خوشه هاست
 رخسار آنجا که از کانی
 سر کس که گوید که سر کس
 نهان در که آن که هرگاه
 جهان تا آن همه از آنجا
 هر از آن سر خوش در میوه
 هر چند آن سی دیو که
 به آن کس بر داد که کس

به نیت از آنجا

چه بشنید آنجا که سر کس
 شد از بهر آنجا که سر کس
 غرض این چند هم در کس
 به زود که خوشی در کس
 خوشی در کس که سر کس
 پیمان پیمان در کس
 معصوم که خوشی در کس
 نشسته مقصود که سر کس
 پیمان پیمان در کس
 قدم در کس که سر کس
 با سر کس که سر کس
 بود آنجا که سر کس

فشانده قطره بر درخت دروز
 بر آن کاین کاین باغی درخت
 همه از آنجا میوه میوه میوه
 اگر صد قرن از دل میوه
 کند تا شمر خوشه هاست
 رخسار آنجا که از کانی
 سر کس که گوید که سر کس
 نهان در که آن که هرگاه
 جهان تا آن همه از آنجا
 هر از آن سر خوش در میوه
 هر چند آن سی دیو که
 به آن کس بر داد که کس

برای ان بنای صحرای
 هفتاد و شش چاره بپا
 ز خاک خوشن آن در مجبور
 مکن اندم هر میران بکانه
 که بنام بهم آن در روز
 چو از فراز کشت نور مهرش
 نمودش خاک کشته محسوس
 به ایران که بکنان آید
 چه پیش از کار آمد بود کار
 که از اقبالش آید چاره
 ز خاک صحرای آن رخسار
 بصنعتی که کرد و کرد پر
 طهر کمر و می حار پای
 بکین در رهبری دراز
 بقهری شد از مکر و
 در آن چهری مذمبه آشت
 ز حال مکر کشتن بکار
 با مراد آمد از غیر سالی
 بکشتن ز کوه در بار
 به مکر مرسید آن هم
 سر آمد از کوهستان
 که نمودش خاک غبار
 به فرماش کشت است
 بود کمر خاکش در نظر
 نه اراک

نه اراک قصه چهره
 که نقی لاس ملک کشت
 بکوه ستون مودس
 میا کرد خنری اراک
 در سر صحرای معمر
 که سنا زد که در لک
 کشتن کر نام آمد کار
 فشت غم بر لبه کوه هر خرد
 بر صنعت هر صحرای
 به خشم کوه خورای
 اراک فرما غلغل کشته
 ممد و از دشت سرباز
 زمان رتبه کار
 نصیبش و مده مهر
 خود کوهی غمناک
 چه خصمی مری این دل
 مکرش و لهر کس
 بدش آن مهران
 شد اراک کوه کوه
 هر اراک کوه از لوده برد
 می کند با کوه غلام
 با حشمت رزی ملام
 اگر باشد از با جان
 کشتن از دم در لک
 کوه

نفس در آنم که چو اسب گشتی
 میرم لهر زین صنوبر گشتی
 مرا نسو مودش کاکا تو دار
 که در شش و هم لهر کاکا
 چه سدم که باید مرد پای
 چه بر دهم بر کمر زنج
دشمنی خردی قهر بار اول
 ملک چون در حاکم کشاکش
 که شد کز آن دانی
 دشت لطف امیر گشت خیم
 روزی کرد نهان ز بریم
 روز در الملک خوش آمد کج
 به بخت غزال امیر جوان
 رایت دهم شمشیر جانت
 غبار زه حجاب روی مهر
 به طایف زین ربابی
 پی کرد ارکان ری
 علف شکر کن رچون
 سر در حاکم کشاکش
 بهت غلام حرمی ز
 خطا شایسته سنا گشت
 حاکم از عود و غنچه

گرفته بوی عود فانی باز
 جهان پرده عود و بوی غنچه
 ملک را بجان این عود
 که نشسته چه در شش
 بجمهر خوب عود و غنچه
 بر اس عود و غنچه
 علمها مشغول طیار
 بطناری همه در جلوه
 به اسب نعل زین ناسته
 دل تمار زهار شکسته
 که نعل شایسته شمشیر
 رسد بهی درون نال
 روز رس نعل کوه شایسته
 شدی چون کوه شایسته
 گرفته شکاری رانل
 در ان بخت کاه شایسته
 گرفته شکاری رانل
 در ان بخت کاه شایسته
 گرفته شکاری رانل
 در ان بخت کاه شایسته

پختن نه ترنگه گره کن
 رخون جدی بی چنگه کن
 کند صید بند شاه در
 فردشی شیرین گداز
 اران پخته کام شاهان
 که صید کرد و دان ایوان
 اران صید فکری ایوان
 که ان عفا در دران
 پیا بان در پیا بان
 شکار لاله اران
 چه شد نزد قصر نارنج
 دشت شد عین دشت
 شود عین دشت ایوان
 خوش است ایوان
 حوری کرده با حور
 بشرط لاله کرد و دران
 که از یار شبنم و امیر
 ۶ مد باره مهری بکاش

فردشی

بود مجوری مهر اران
 به اردستان که نمیدان
 خبر داد و شیرین گداز
 که اندک خبر در دران
 بر دشت خوش شد بان
 بوی قصر مراد سباز
 سمنه را اران کای
 روی لاله در دشت
 بدل کن که معانه غور
 دهم رد که بان خرم سرا
 ان رسم که کرد کام
 کشت حور شبنم
 بختیم مرگ و دران
 پس لاله حور گداز
 به پردن سباز
 سراد در دشت
 به اردستان که نمیدان
 که اندک خبر در دران
 بوی قصر مراد سباز
 روی لاله در دشت
 بدل کن که معانه غور
 دهم رد که بان خرم سرا
 ان رسم که کرد کام
 کشت حور شبنم
 بختیم مرگ و دران
 پس لاله حور گداز
 به پردن سباز
 سراد در دشت

دشمن بد و بد گرام
چو دیدم دلبر خود را حش
صلح خوش دهم در بد
مکن کوفت در دامن
فرست کش ز کتور
چو دیدم آتش در آتش
کنم دانه دانه می چش
نظر برستم کارم دل حش
سازم دل معشای می
شد بجا می کارم
دشمن بد و بد گرام
بخود و هر مبارک کش

دل معانی اول کر محشر
کنون و پیش از او که در پیشگاه
روزان رسم که گوید در زمانه
و گوید رانست جعفر کام طیار
صفت این صفت پرست
نورهای شمس و خورشید
و کس در بر وی کس نیست
که حمیت بر رسم او نشاند
به پی ما که در هر خویشت
حفا بر من گشت
نورهای شمس و خورشید
و کس در بر وی کس نیست
که حمیت بر رسم او نشاند
به پی ما که در هر خویشت
حفا بر من گشت

کمال و جلال و کبریا
 در محرم مهر ایشین

[illegible]

په کام دل شید کرم
بامد و کردم سها
هر مهر نمره و مهر رسته
فشم کرم زهر و کوا
پایان صفت در هر داری
فشم بدم اینجا در داری
نخرم مرغزار پی شدم
ز فربه کردم شکاری
فکراری صدم کرم
کجاری هم اگر باز
خرام گشت ام پلام
سهر مرده ستا چه ددم

رشد ارجح کرم
نور دم مایان مایان
چو دم چشمه را ز نظر
پاک تر مهر ما و داری
که دیم فوک و در داری
که شد شمرند از داری
پاک و خشن بر دیم
چین کای در خمر ارماری
حشمت شمر ز دیم ارد
چو کای دیم زمر حواید
پاک حواید از با فلام
بیش در غار کرم

پایان

سایه مار من مهر و دوا
پیش از من را
عصر من تو چندین کج
در من کشور نو دم نمه
نمدم صانع از کام بی
در صحن کای غم او ای
ارسم بکنم ام قصه زلف
رخاک تیره دار و کسک
در من کسبه کرم شمن
در من مغوله غم می از کام
که دیکه چشم بود در راه
ترا بیا ز نو دهن لایس

شون مار شمشاد
پایان زهر مهر هم
پایان در میان سهر
که باد و در دوا کرم رها
که در این غم شمن شمشاد
در کسب زهر در داری
که صدمت شمن او ای
نمودم این سبه کوه اشک
خاک می نهادم دل بر
نغمه زهر و دوا داری
که انکس شمشاد
شد یار و دین شمشاد

مرا این بخت در جبین من
ترا مکن مرا ز نیرنگ پیرنج
مرا در زار تو می کشد در غم
تراست غم زهری کفای
من بداری و تارک شهنشاه
ریا بر من زهر فرو داده بها
نوشته از تخلص غم است
فستق بلبل در سر جام درود
مندهم با چرخ ری بزم
باین کز من تو پیرازی خازم
در جبین من زهری در جبین
چه عذر دارم که این گنج از غم
منه خود کرده تهمیر که مندم
چو کوهم کین غم از نه که حورم
همان بهتر که چم یاد من
بندم در بر دی هر که آید
بهرای جهان در او در
که ما از غم پیغم از در غمت
بازم بهر از نیرنگ طعن و دشمن
مرا از لطف چو شکر کند از
که ما از غم پیغم از در غمت

طوبی

مبعودی که از فصل است
مرا کرد و در من زهری در من
بان مازی که ده رسته
بان غری که شکر در ده
بان جسی که زهر جلیلم
رعش من که از غم است
بعد شته که با شکر است
بان با تو که پیش سر را
بان پیران که دارد آوار
بامیدی که نمیدی دهد
پایانی از آری اند
باین که نه شکر است
بان ل کرد و شکر است
که از من بر یاد از در
در مقصود است بدرد

شکایت خرد و شکر است
شکایت خرد و شکر است
شکایت خرد و شکر است
شکایت خرد و شکر است

چه خرد و دمان شایه
 ز کوی یار خوش از دور
 فلک آتش رخسار در دور
 در انوار احوال چشم
 در دین شکوه دل برده
 ز غمده سست مر جوش
 که دیدی شومای یار را
 بخود گفتیم که خبر از دور
 از آن غم از دور از دور
 کاظم گفته که از رخ شایه
 رشوق دل نمند در خانه
 شدند در برم تیر تا سحرگاه
 بهادری یار خود دل برده
 چه مرغ سبک و متاع جوش
 دل تو بر من در سینه جوش
 بر پشت با پیش چشم
 زمان بر قصه مهر جفا
 ز دل شعله دور آتش
 طریق ترسم فاسد
 مرا افتد خوش که که از ی
 چه دیشم که خفا بر من
 بکام خوش چشم من را
 طرز دیده رو خاک تاغم
 کوی در من بیند کاه دانه
 الم ناز

ز نخت مهر آن کوید
 کند که کز تیر پاکر اع
 بجز بروی من دام لکشر
 کند از طعنه چشم تلوم
 مرا از دور چشمی
 زلفش دل هر چه کرد
 به دم آنکه دیدی دل
 از رخ لعل چشم من
 عشق یاری که با دور
 تا غم بر دلام جان
 اگر ما هر ما و خفا کا
 شسته را چه دور ای
 صدمت تو منی یار کوید
 شود کاه در ستم غم
 نشسته دل چشم
 بخود خوش را خبر بر دلام
 من از دور پنهان کاری
 من آن بمرور غم
 شدم آنکه شد یار
 که شد هر چه یار دیش
 بر دلفش غم از دای عشق
 و لیکر چشم من
 غافل از سحر ای کج
 حکما هر ستم الوده شد

بکعبه اسماست
 زمانه تابع را برست
 عیان تو کن دان بستر
 هر که خورشید در جنت
 ستاره کار دطالع غلامت
 مسافر را در آنست
 کشند از دل تو جان
 مبار از که هر که خفاست
 که گزازی کند شریک خود
 بود معشوق و معشوقان
 که خرم باز در آنست
 بر جاسوسان کنست
 غش غش شده ششمار
 نشانی پای از خویهر جا
 شمرده مرن ایست
 دل خوی نه تنها خورده است
 بخر خرا و مکتوبه است
 هر آن خوی که در آنست
 نصیبی کن کردار از آنست
 دله خوی نه تنها خورده است
 بخر خرا و مکتوبه است
 هر آن خوی که در آنست
 نصیبی کن کردار از آنست
 اگر نه هر که در آنست
 بخر خرا و مکتوبه است
 هر آن خوی که در آنست
 نصیبی کن کردار از آنست

خلافت شوه ز پناه
 هر از آن غرور از آنست
 میانشه دان خود را
 از آن غرور از آنست
 باجم این لیری در آنست
 خود در آنست
 شود در عشق اندم کار خود را
 که حسن حسن آنست
 کند باج از آنست
 نماید شری را از آنست
 کون شمر را بود از آنست
 که از جیل مان ماه از آنست
 بر غم آن خود در آنست
 پیر و دلی جوید از آنست
 شدند در صفهای
 برابر الملک خوی از آنست
 شکر نامی شکر در آنست
 خند کلش زدی که در آنست
 شسته رخ شد از آنست
 حلاوت از نظر زردی از آنست
 صفهان را در آنست
 شکر شکر از آنست
 رکن برده در آنست
 رکن برده در آنست
 رکن برده در آنست

بت خانه از صبح که رخ
 فرشت اسم کوهر رخ در کنج
 دیم آتش که زرد است
 کنم آگاه از این آتش که
 که را تو در شهر زار کردند
 حرفت مبد کوهر با کردند
 رخ ضرر و ماضی **و لا یستطیع**
 سحر کایان که حشمت
 زوایا که در حشمت
 علم آرد و در صبح کای
 بهم عهد هر کای سیاهی
 بر آمد ضرر و خا در هر کاه
 بوی با خبر شدی در
 شه از حرکت که بر آمد زو
 غم صفای دل زنده
 عنان اران را در هر
 چشمتای او که گشته
 پیر زری را که شسته
 کلان پای فیض کواری
 به ریت با یکسران بود
 شست و با دوح که گشته
 از عدل و سحر و سحر
 رنگ نای قرین از این
 ادلی

خردش خردش بر جور
 خردش خردش بر جور
 صدای اران محبت در کوه
 خردش خردش بر جور
 تسو را پای کوهر با کردند
 حرفت مبد کوهر با کردند
 نوادر هر چند و عود
 صبا رفته ی ره قاص
 بر لب قن با نظر
 صراحت و قریح مکنای
 بهشت با پای کلام
 هر کای می تکی مکتب صد جا
 زار شده کون دلا را
 منتهی در هر کاه
 بود است و صبا هر کاه
 بجای عهد هر کاه
 دل اندر دین و دین
 غلام و قانی
 بهم بخوده در اران
 کی دل داده و دین
 حیفان نو پیران آگاه
 امین سر صحن آگاه

یار یار تنه دل هر یک گشته
در آن ره مقصد ده لعل
شده از مهر حوکه آگاه
راز هر یک ماکور را
بر کاشن ز مرغان راه
که ای ملک صفها از کوش
ساز اهل صفها خاک رست
رودر از چشم خلق پر نور
مبارک معیت بر ما عابدان
طر از صحنه زینت نهشت
صفهان بر تو درای علم نای
هندی کن که صفهان نای

۵۶، ۵۷

[illegible]

اسس نو با طهاره
 حاصل شد ان نور
 پس انکه ماء القدر
 بود هاء امر از راه
 ترا صوابی شکر در خندان
 شود از هر حتم همان جهان
 شدند مانده چرخ خام
 پر ریشختن از جای روحا
 نگازی بخوری هر ما شش از راه
 بر در غایتی کرد دست
 رکوشش از در کوکاو
 پرش کن بر ریاض کلامه
 اسس شش لهر از راه
 حیط حی سر و همان نور
 که بوی کی شریک شمان
 دگر ما خند امر متعذر
 نه دگر غدا جود همان
 ششی از کرم زخون
 رد کرد از غایت کام
 بدیای ز اول مارا
 در لبی از کند بر نه
 ماه چهارده پر در دست
 مداس شش از پاره پاره
 دشت بدسند در علامه

ازاد علی

فردا دوحی از لعلین
 رخی کرنا که شش کل
 بر لعل شکر دانه دار
 ز سر مه کرد بر کمر تان
 بسمن و سر لعل تان
 رکوبه نامکر را بت زور
 لصد را کنی دامن نش
 بر بزم امر تقدیر حرا
 شسته دمد ماه دلمی
 رخور خند مکر تر بخاری
 قری سر و خمر شمشاد
 باغ صحر کیش درین
 کمین عکس شش
 بر تن مار کرد از عیاره
 جهان را کرد شش ادرا
 یکس نظاره بر دوازده
 به سر از عوا
 می شش کرد از مار کو
 بوی خمر سر و دورا
 بدر که لب ز بچون علامه
 جای صبری است شمس
 ز ماه لعل بهر عذار
 رخی کلهای شمشاد
 بهشتی میوه از دور رسید

زده ره بر ملا کز لعلش
فرقت سان عجب حولا
مسیر کموارد و ام و لیا
دل دای در د آرام و لیا
رک جانها بوشسته بودند
هر از اول هر مکرده در
دولت کمان اردانش
هر از اتراما در حاش
حسبش لای همان
خوابید بدل در سکوت
خوابید بدل در سکوت
ملک کشتن این کشتن
ز بهای چاشنی کشتن
که ای دلای ابریزم غم
رخبر مقدم تو خیر نم
عابکنند و این کرم
پایان در پایان سر دم
وز دیدم ز نهان تبارک
شکر لعل کاشی می مهر
سارک با دیدم ازین تبارک
شکر لعل کاشی می مهر
صلواتش بر سر به قدرت
شکر لعل کاشی می مهر

الهم

اگر شرس بود ما عورت
شکر بادا عین کمرش
رشتهش اگر شیشه نهم
رشتهش ز نشت با آرام
رشتهش کرد دل بخت
رشتهش با شرم بخت
زار خوان شد درین تبار
اعنه شکر تو به کس با
چو ره بر شکرستان اود
سجود چو کعبه خواهی کرد
غرضش را دران کرم
شکر مکر در این شام
در آن چو شکر شاه آرام
شخصش در دوزخ با در
از آن شکر که تازه در
باین این سر مشرق لام
کمی ره دهم که می جام
دلش را در این نهم
هوان لعلش در دل
نماند و این سر شکر
ماد ما رخو شرس دلخوا
در صحنه طمس کرد چرخ
نظاره شکر دل کرده بند

شمشه را بود از ششکای
 شکر غریب کنای
 دل تو زده اشک حریف
 که شکر را رود کنای
 بهر کس دل خفرت بود
 چه رسد پس او تو که خفرت
 که از غم عشق این کار
 که غم باری شود اندوه لکن
 چو او نبود اگر در سوخت
 بهر کس قلم است
 دل را عشق خیم در دایره
 که است آن تو اندر این
عشق شکرین در این باره میگوید
 عشقش آنش که نصیب
 لعلش ز این در در
 زبون بار کرد راه غمی
 که کار عالم جوید غمی
 روح در به عزم در غمی
 زهر عشق تو دانه غمی
 ما بهر شدند کوشش
 به بوی زلفش هلاک کوشش
 در از صیه کهن را در
 که گوی سبزه را در
 که اند

که از نامه قمری شد
 رو دای بهر شکر
 کند که بر رخ کهن نظر
 بر عین حسن کرد رسم
 یاد روی یار کل عشق
 رو در برت کهن فراس
 نشد در خانه مادر
 ز سر دامت در کفید
 بطنی جوید از کار
 که بر شدت زنی
 به تون مادر از آن
 شد خیزد به ناخ کار
 کوه نمیزد ز جی
 که ره کوه تو اندر
 دل حریف می شود
 در آن رسم که کرد کار
 عمر دارم در غم کاشی
 من به خلد در کافیتی
 بهار و ماهه دکل کشت
 نوای نای و صور مسل
 اگر جمع آمد در هر زمانه
 دل که بار نمود در من
 معالنه که انی بیم
 غم در پاره در نسیم

چه خرد دوی شکر کرد
شکر لب نه تنها بادل
ز بزم بومش نه ده ری
ز بزم تو در دود و جلوه صبی
سه کرد بند در در کاش
ربو آتشند ام کاش
عمر در دود و زار مار کون
صبر روی کردن جان
مهر کاشم صبر کاش از بریا
مباد اس سحرشی کوفه
چرخش روی که نه شنای
نمودی بر این رسم
بهر آن شکر کاش کل
چرخش اندر اس حنش
به تکیه بر اول اندر شکر
ز دلش بمان دژی تافت
ز دلش بمان دژی تافت
که بر خرد راه ناع کرم
به باغ و طوقی سلخ کرم
مهر زشت کاش اول کن تم
ز دلش بمان دژی تافت
پریشان کجش سر نهاد
همه مهر بمان که ره نهاد
اول ام

برون آمد و چون کل
دول از خردش در دل
ز بند عیدی شکرش بر آرد
دش بر جوشش سر در جوش
عنان آتش از درش
نهان شده زهر فکش
به خون کاش حسانش
شکر کان داده خمر بامش
زاد و شمع کاش در کف
شکر کان چشم خوش مادل
پرستان از روی خمر تنها
همه صفت که دماه پاره
تر زد و باغ کاش می
بچشمی میجو از زبانی
بغرم ناع بر دل رحام
میر از شکوه شه صدیه
بصد حسرت بوبر ناع سر
خبر در دود دل ناع سر
خزلان ناع جان شمش
نهان ناع جان شمش
که از ما صد در دوا ناع سر
که ریا دای سند ماس سر
سدام مایان دیر ناع سر
که از ما صد در دوا ناع سر
که ریا دای سند ماس سر

که این پادشاه را می خرد
 که بر دوش نه نشاند
 سخن کوتاه همه حیران شد
 همه در ره دفع تلاش
 بی از هر طرف نه گفتی
 بی از چشم و چون کشتی
 بی گشتی جاری نمودش
 بی رود از هر دو شش
 بی سبب غریب ز کردی
 بی رقص و طعنه کردی
 بی نقش بودی می پرستی
 بی نق که در کورستی
 ز نو هر کس بی می نه بد
 ز هر جانب بی می نه بد
 که شت غایبش از دم کرد
 ز نایبی می ستاندم کرد
 از آن غایب که در این می
 کنش و تر دوش می
 ز باری چون باری نمود
 ترک غمش در راه نمود
 نباشد نشان در غم یا
 بزار و عشقاری طر کار
 بهر برات در غم و
 که غمش در محبت سوز
 انداخت

چون کشت بر سر آمد
 که خوف کوه و صحرای باد
 چه میخوای از این صحرای
 چه میخوای از این صحرای
 اگر با شمع قلمه ات کار
 بیاس کن از این کارزار
 ملک غمش را بر سر
 بیاد بی کسی را مستعد
 در میان منم و در این
 کشتن منم و در این
 پیار کرد از این راه
 که توان شت در راه
 نه در هر سوی کعبه دار
 نظر بهت بکعبه ای بهار
 به بین در صوبه ای می شد
 رسته دمت خون گمان
 پاشع محبت می کردی
 که ای نفس همی را رستار
 توی در صورتی در کل
 چه کوه از دل معنی دل
 هر کج دلم در غمت
 ز هر دو غم را غمت
 چه میخوای در غمت
 که سیر نایب غمتی در

چه شود غمی در جان کند
نه پاشد در سر نه زار
ایستادش در آفتاب نه
کی بسری رخسار آرا
مرا با غمی بازی خوش است
کی در دل صدمه آرا
تو در دفع رخ جان خوش
در بند غم خوش آرا
تو در دلت در دل رها
بدام که او کی خطا
ز نه عهدی شده در دل آرا
غم در دل از غم آرا
غم از گلش کاش در پیش
دل صدمه از سر آرا
فرد از صدمه صدمه خوش
تی شد از غم خوش آرا
کی ز آفتاب از غم خوش
حاصل باد از غم خوش
که شمس خورشید در آرا
رو با که چرخ در آرا
طرب در در کس در آرا
که شمس را باین طرب آرا
زمن در سر هر که آرا
هر جا در هر جا آرا

در آرا

در میان کجاست
عنان هر از دل آرا
مستم خاک را هم خند آرا
خواب کف هم جان آرا
بجز غم عمر خطا آرا
بجز صدمه کجا آرا
باین پاید در دل آرا
سیرم دل به بد عهدی آرا
سویان کجاست آرا
که تا باست عهدی آرا
برق آن ز در غم خوش
که با بسکند از در غم خوش
من اندم خوش در در غم خوش
که دل از بهر خوش در غم خوش
بهر خوش شمس آرا
نودم غم خوش آرا
نش و دیدم مثال آرا
قدم در شک آرا
هر وادی بهر جا آرا
هر دشت بهر کوه آرا
بسی خطم بهر جا آرا
کوی روح بهر جا آرا
نهادم بهر جا آرا
شدم کشته چون آرا

در آنجا نو جوانی را سبک
 بگم شده بود با چاره و خند
 که او را در آن در کفن خانه
 خانه در دل خارا شده
 اگر سبک کسی باز در دشت
 هر روز او کوه خود تهر از دشت
 زو که نشسته است در صومعه
 که در دشت ها خوشی در دشت
 رستم چون گفت شعر اعجاز
 نوک نشسته باغی در دراز
 ترا شد چون دشت شکست
 ز لعل و لیران کش می
 چو کرد دشت رکفت تا
 ترا شد در کمر راه کل
 برون آورد که ضعیف کاری
 استن خانه که با می می
 رگوه آورد و سپردش ای می
 که شمشیر بخت در قی می
 اگر فرمان بود از شوق طاهر
 بوی پیون کرم پرداز
 بکام خوشی که جام کرم
 بود در دل از جام کرم
 شیرین ری آن را بچهار
 که در دشت زنده بپوشد باغی

ایام

به نیم آنچه باید دید
 که باشد دیدنی آن چنان
 سر دسه و از خون کردی
 بکار مار من ماه من می
 و جاز تر و لعل و نافه و سحرگاه
 بر افرازند در آن کوه طاهر
 کن چشمه ری بر کنند
 را سبک بر محکم کنند
 از دج ماه حرم که بر خازند
 ب طاهره زرم نوبت
 بگردان بیابان کشند
 بفرشتگان استاران
 بگوشتون بر غم خرم
 ب طاعتش در دوازده
 پاسا به به جامی که خرم
 بوی کوچه هم شد در صحر
 مگر بشاید از کوچه مختار
 زنی این کوچه غم ز مرد

سحرگاهان که از نو دهر
 نمودار کشه این چون
 پری میوتان ماه
 که در دشتان سحر

بهرمان ترش سرسل
 بهر هم پتون شد محمد
 صسم فرموده که بشد
 بتان در خانه رسد
 هر از او شد از بندر
 بهر دوی بر نلوی شسته
 لکون ترش شوح طار
 سیای در پیش در عوده باز
 رشن کرده کوی سبیل
 شد بر پیش در صبح
 زهر جبری از او لکسوی
 زهر تازی از او غولوی
 بود در یوزه کنت نموده
 صبح کاناری شود
 بتان راه رود هر وقت
 شد سر خانه پیش در کس
 گویا ج طرف در سکه ای
 پی حردری از او باری
 ز خود یکم هر یک شسته
 زهر عیبر مبر از او شسته
 همه دباله شرسن شسته
 پد انما عیبر بر دین شسته
 ری پیکر لکان مارک لکان
 پیکر تشعشعین و دیر می
 فلان نام دار

عیان در هر کمری کشی
 کشد جی جامی دای کشی
 که حرد دباش در حوت باز
 زغم شرسن بصحرای باز
 باین این پر دوی در نلوی
 بهر هم کوه بر صحرای دای
 از او انفریب خانه پوز
 بکوه لکان شرسن در ریا عی
 که ناکه شرسی در اصل شکر
 خلد در قصر ابر دکل صحر
 از او انال عیبر حردی مانده
 بکار خوش کرد در فر دای
 بخود نمکش کاناری از او
 مکر کرد در حردی از او کرد
 مکر غوغای محشر شسته
 مکر تو رقیب شسته اوید
 مکر صنایع کوشش در کردن
 سخت افتاد بر پند کوه
 مکر شرازه در کوشش
 ز کرد شرسن دای شسته
 مکر در اراق نه در دود
 مکر خمر شاد در دین شسته
 طعم نمکش کوه کوه شسته
 بردی شسته باری در

اگر حس غمصر در خلد شد
کمیت روز و شب را بای شد
رنگ کر طیل مع چون میند
مواست از نیم صند
صله در کار جسم نای
تر ز دل در همه از صفا
سه شوی کفن لا غمیش
شده مگر بس لاد است
چه شاه عشق در شکفت جای
نود غوغای ستا صبر بر ما
بکار خوش میران برد
بهر برشته همچو شوق
مهر کس پیمان ان کوه
کردی و در درون ان کوه
انته ترکا حسی خطا
انته در صوفای دل با
انته شاد و قد و جان سپه
بصورت ریش ماه و غم
به پیش لب خندری لاله
مکار ناز و شهنش
جمال بار را بر لایه
تعالی الله بهاری لوتقه
رودج ناز طار ان شسته
هر از لایع کل دردی هفتقه

اندر لایع

پریشان کرده دلک
شسته دشتی شمشیر
راخی بی پشت کلک و کلک
وزان لهای شمشیر
سه با مظهر صانع صند
هر از ان دل هر شمشیر
جاشش بتر در ان
از ان ز در سه رود ان
شده عمره اس با عدل
ان
خوش نای با روح جاد
ان
سوی قمر ان کر قار ان
ان
خوش عسکی شمشیر
ان
بان رخسار ز ما چو کرد
ان
نکارای دید با حس صند
ان
یک دهر از ان کارش
ان
دش لاف تر صفه تر از کار
ان
شش از پا قار و پارس
ان

صدمه انداخته شش را در دوز
 که نیکو سخن مایه دل آرد
 چه خوش است که در عشق
 و شکر کینه با هم آشتا
 خوشتر است که عشق سحر پر دزد
 کند برین سحر آغوش را
 و دل را از این با هم نگیرد
 که این آتش نباشد در
 بوی که عمر نازده در میان
 یک دم از فواید دولت
 بفرزند به ما عمری صبر است
 و هر با هم کس آشتا
 پیشتر است و در مرد کوه
 است عمره ای شش
 می شود زنده دینار با عشق
 و دوی مهر و مهر داده عشق
 بکار نازنی شوخ طعنه
 که جلوه دینار ناز
 بعد از خوشی کفایت دل است
 که در کار کی صفت کار
 جویش را پس از میل
 که ای امید اهل اول
 می کشم از شهر و وطن
 غریبی از دینار خوش
 غریبی از دینار خوش

ده اول

گرفتاری روزگار در روز
 سیه روزی بدر دل
 غریبه کسری آشتا
 مرد و پسر در مبتدا
 بکار ناز به عشق
 ز غفلت و دینار
 در کار خوش آوار است
 اسیرین دل صد باره
 بکرم عشق و فرمان پاک
 نه نام پادشاه راه
 ربه عشق محبت کشته
 غم و در میان یحیی
 نمود روزگار در عشق
 میار به میان رده ها
 می جان نوز و مهر عشق
 عکس بار و مهر عشق
 شد زنده و کوه
 مرد و دینار کوه
 فاشه کسری و پسر
 بدست غول صحرای کوه
 پاسبان کوه آن سر در
 که این محبت در پیش
 ری مرقه کان در روز
 کهرش در قریه

بهر کیم رخ این بهای کیش
بجز عشق از آن شش
در صبح روی به پامان سپار
ترک این محاکم مجابا
اگر دانا که هستی مرد نادار
پادشاه هر چه کرد بر کرد
برونچی کبود بوسه حسد
در کاشانه را محکم خود
رازای کفر مرد خاره پودر
که ای هر صفت جوان گدا
مرا غم نه نام با درین راه
که در کرد در بوم دست کوه
در آن معنی که با جان کشد
چه درین شش از آن خست
نخستین بار از آن دستم
غم عشق از به نصرت خود
مصدق از در آن کشد
در این غم که مرا لوده بود
اگر هم بود دوی از آب
کر ز بار خند هر چه درین
نه میزد و میزد این می
چه که می شد خاک کفایت
مرد لوده جان میست

مستم را عهد نو کرد با ناز
بان سپید حجاب کوز غار
بکشتا پست ز غایت کار
بکشتا عشق کان کاس و تار
بکشتا از عشق مقصود نیست
بکشتا این کس کرده در جهان
بکشتا این کوه نورد درین
بکشتا از بهر شش شش
بکشتا عشق از آن که است
بکشتا که نشد وصل مقدر
بکشتا که نشد در شش
بکشتا چشت صد زین کار
بکشتا در درافروں زین کار
بکشتا چون این مولا ی
بکشتا سر بهای مومن تودار
بکشتا چش کام این
بکشتا از این با جان است
بکشتا شش ما تو را نه
بکشتا چون ایم به کاف
بکشتا که روزی تر کرد
بکشتا از طالع من با کین

بکشا که زین ره حیات
بکشا از روی جان بهمان
بکشا که ز ردت در کشم
بکشا این لطف بجز در کشم
بکشا از دلبران تو باش
بکشا از دل بجز در کشم
چو شمع غنیمت رود
بکشا از روی بزم او در کشم
شکر باشد از لعلهای حق
بکشا از روی بزم او در کشم
ما و کفا زان بجز در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
درین شت سحر با در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
نظر کردن درین که در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
که تا از گردش چرخ در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
به بحر و صحرای در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
باید که کس غم در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
نباشد رسم کوه و کوه در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم

ناله در خانه

وای که در دکان کس در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
نشاندن شمعان فارغ کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
رصد کنه که از زنده ماند
بکشا از روی بزم او در کشم
بکشا و پسین محراب کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
ستم بر جان هر کس کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
به شمعان کس در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
با روح سر در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
چو چشمش کس در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
چو دقش کس در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
بصد امید راه بام کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
بطرف نام بام کشم
بکشا از روی بزم او در کشم
رصد و کس در کشم
بکشا از روی بزم او در کشم

نو در خوشی غم نه داد / نه غم غم غم غم غم غم
 بگو دمه اورا آن فر / نباید خبر بگو شدم و کور
 پانزده کسی و صبر / که از جبران نبرد شوم
 پاسه بده آن جام صبر / که بخران دارد که در آرام
 مگر در خیز این طریق / تو زخم کردی با گلن برار
 بگو مطرب سر دو شقانه / که من هم بر شوم از دل آرا
 بگو من تا که آخری قلت روز / چرا کردی با من غم زور
 کوشش زور می طبعه ام **شیرین در باغ می شود**
 خبر داد و خبر را که بخواه / که چشم بسته کردی با گلن
 لغز مار نه شش طناب / چه مرغ دام دید کرد دراز
 برسم بهر آلا در بهاران / غمتم کردی و کوه را
 باغ در اوج دگر رود رود / می کردی و فرشته شد
 به کن

بگویند فرنگ را دید / نه لطف احوال اورا مار
 به شرمی و شرمی و شرمی / رود در کف دستش زان قمار
 بصدقه و دست دراز / باد افکنده طرح آتش
 لغز از روی ریاس / یک لفظ ره از ریاس
 کهن در سون این قریب / به از غم شرمی با
 جودین اینها معصوم / جهانی در چشم شرمی
 شد از این غم غم غم / گشتش از شرمی غم
 قدم برداشته از غم / رقم زد ما نه شرمی
 که ای انصاف زمین / کمن بوی دمار مار
 مان فرخنده گوشت / زینج راه تلخی مهری
 غمتم کن تحت می / کاش که تهر کن آتش
 پادار در کلهها بر چرخ / کمن طبعه دسم

س س س

چرخ لاله کل را در آید
 رخسار ناز را بر لب
 بر دین کن از چرخ و رخسار
 بگو با طایران قیامت
 به در زبوی کلهای ابروی
 به منجر کاشکساور در آید
 به سحر شمع را بر کفن ز راه
 بودی کالج شمع بر آید
 به جامی پر از صباستش
 کو خضر بران ز رخسار
 بکشت حسن بر طبع غرام
 بنه را با نغمه جان خوش
 غزال را غزلخانه در آید
 روی سحره مکرک تر تر
 باغبان در مریخ خورشید
 که اینک در درختان
 هوای آسمان مستی تازی
 بهر حال عیش و ذکر آید
 بکشت ساعه کل در کلاه
 ره خسته امناه در آید
 کین در ایستش
 هوای و صبر ماران
 بودی بزم زنده و دام
 سر از غزل خوش گشتن
 زده ای

کرده عشق را از ان
 راه بر سر از ان
 در رخ زار جان اول
 ماست نه با در جود
 چرا با بد که رجوع کل
 تو نه کل کل بجهت برده
 تو سر دی سر و دام
 تو مای ماه با در علم
 چه کوته ازین شمع
 هفتن برانم بوسه کردی
 کند در به سر و صحن
 حویلی از طایفه اش
 به رزم و صفت از ان
 مسوزت اول کمر ناز
 که شمع زان زنده کلاه
 که شمع بر لب بود در راه
 که در دسم سوز تهنیت
 سر از هر خسته بر دین کرده
 سر از دوار کاشکس
 و شمع شمع با در علم
 شمع شمع ز غم بر کفن
 روی کاشکس در ان
 لکام خوش کرد دما
 روی سحره مکرکس

من گویا پیل به بوم
 به لوم و دود بخورم ششم
 صبر نهاده کردی کار خود
 تو خشم با هر از آن دردی
 غم پر سوز در دل
 شده ز بخت در دست
 قهری شدی پیوسته
 اگر جهان کن شد صفا
 غم پر کردی در جهان
 درین کشور غم پر شدی
 گرم کردی شمع و مه نام
 ز بخت بر بزم من اگر نه
 ره از شدنستی بر دم
 خوش دهنی منی خرم
 در کون رسا هم زنده کردی
 بکرم بر چه توان کرد کردی
 ز یاد آن ز یاد مهر
 چو دلم شد نه در جهان
 در دلم شد به رشتا
 چو شد که خند در دردا
 عکاکال شهر را در ماه
 چو شد کرد در جتیم خاگر
 و لکن ز هر نمودی بخورم
 چو زدم خرم کرم خرم
 اقول

روح غمش در ما تر خرم
 وفا کردی عفا که فدا
 مدحی از کف این دنیا
 نردی کوتهی در خاری
 بجای کنه به احترامم
 برادر بخشم جتی به نام
 اگر سوزش هم مرا کرد
 اگر فرمود خند ز بخت
 و یار غمش سر بر غمش
 زهرم کرد به در خشم
 کن شد از فرجام
 دلم شد نه از غمش
 و شد منور من بکشد
 بنام از دهر ما ز بخت
 یازد در حرف غم
 خراک الله خدای
 پوششی پس در از بخت نام
 به پد ما سوسم کردی
 بحکم الله بر امانی در
 شدیم متلازم جو قصر
 اعمه قصر شمس در
 گناه این کفش شد
 نه دور و دلم هم بخورم
 بخت کوه دهر اگر دم

که شد خاطر من در ارم کرد
 ز ما در آستان کام کرد
 چو شد پیمان صحرای کام
 کوه پیش رو را در کام
 نمودم آنکه در این کام
 خبری هرگز کم از راه دور
 به طبعم راه دوری دل رجا
 به رسم راه دوری در کام
 به حق و لعل و پند کام
 صلا مشکی که به علم از کام
 سبب شد افکار است
 حلا در پیش او که در کام
 نه کم نشد در کام
 لب لبم ز کاشن حلا
 شد ز مردم کام
 متبذر ز چشم سر نه مانده
 نوحه زری دلم در کام
 زلاله

دل بر غصه جان بر لاله
 زان خیر استم در لاله
 ز لاله دهل خون کشیده
 بهر سو منهر میبدم
 کی به از قضا افکار تمام
 بفرماید قفا و زنی کام
 بدیدم اشک کوهر شده در
 شکت از دور و لاله دل
 چو زان صغیر ناهیدم
 غسان لشکر و دلم
 دمر ماند از بحر دلم
 عجب نادم کفار خواره
 کشت از انهم نظر بر دلم
 تو خود را در عیش و شرم
 دل از فریاد زبانی کام
 که غش و غم در دلم
 صد از اندام هر خفته کی کام
 زلفش من غم غم غم
 ز دلم نام من خفته
 شکر را کاشن من با کام
 زبانه سر او را کام

همان بارده از دستش
 چو خور در دم بهادرش
 در آتش دل فرما سگین
 به روزی که از دستش
 بکوه نه خورشید شودی
 نظر کردی بر راه رخسار
 کند به من ترنگاه کن
 جوش بکام که شش
 کشد پرده در عالم
 روید صال را بهر
 با دج سون بر دستش
 رنگب که هر زمان
 همان زنده هر چه
 نهاد او بدل صد کوزه
 رشک از دستش
 سودی مهری از دستش
 بهر شش صد مغرودی
 که شد به بار و کرم
 به کشت که کوه
 همان از خورشید
 شش در بار مرغ
 شد بهر از
 نشسته بود در قصر
 بر این جوش را در
 از او دل

که ای در دستش
 ز غش عاقبتش
 ز تو بر صفه شش
 ز تو خفتش
 ز تو است چنین
 ز کاشش
 بر دستش
 در این کجاست
 فستاده در کجای
 به هم روز با شش
 مادت صد در دستش
 فکاه عمر با در
 غم دارم ره دارش
 با این روی که کشت
 نخستین بده خورشید
 در آن در این
 در این میور غاف
 با این روی در این
 بهر دشت از خانه
 رخسارش این
 ز دل کرده بر دهن
 ز غم شش بهر
 جوشش مهرش
 نشسته بهر در دستش

به عشق انور قیامت کرد
 کند کس غیر طمع در چشمه
 نرنگ مسدود از آن نصیب رجوع
 درین آینه شکر کفر گوشت
 بود آن قبر بن کیم شایان
 پسندیده بد در هیچ راه
 نرنگ مسدود از آن نصیب رجوع
 که شمس آن شکر کفر گوشت
 معاذ الله که از ملک چاه
 رسیدن به این کفر گوشت
 تهنیت منمیدان
 باین تدبیر شد از ملک چاه

به ادر در در کوه کرد
 کجای از کوهی بقیع
 بغیر رب قیامت شد
 برین کوه این راه شود
 غمت رزم و عین نمان
 که به هر چه شد چاه
 که کس که به هر چه شد چاه
 بوی ملک تا به کرد در
 سوی کاشی ملک چاه
 روز اول این بوی شد
 و در غایت این قصه
 حکیم کار کرد از کوه

مکرر

عیب کرد و در کوه کرد
 چو زان شب دنیا به پای
 چو غول راه در سر خور
 چو موج آب در حش
 دل از هر در از کوه کرد
 کجا جویند زنا به پیش
 ر که ن برده به راه
 امش نه کرد در کوه کرد
 که پوسته در کوه کرد
 ز قهر حم کابر هر نمش
 کشش کرده نموده به ملک
 ز تو هر عقده شش دم در کرد

نقد حم شد به پای
 چو فروت طالع الفضا
 چو غم تر شکر شد
 چو بحر موج زن حش
 بر این ملک صد بوی کرد
 از خون کرده با باد شد
 بچرخ اموشه نرنگ ناری
 در شسته به آن در کرد
 دانه کثوده در شکر کفن
 بهم پوسته به قعد چش
 کرده خنده در کرد
 تر شد مرام از شش رو

با د این کجاست را کرد بیدار
مردم این را در راه
شده کینه مقصد رهنمون
ردان کف دستش
موی خاره پهلوان را در راه
بسلام از دل تشنه راه
بخود کف پیچیدم که اله
که صد افسوس این کج بود
مهر که بر این کج است
این افسوس در کج
مهر است که کج است
توق این بمان از کج
چو بند این سخن فریاد غم
زمانه در بخود ماند در کج
پس از دوی که مهر کج
مان ز دل کج است
کج از تو جو را نمان
نمانم لعل از کج

آه ای

دگر ره رقص از کج
پس از چندی کج
کریان تا بدمان در غم
مهر زد کج
کج افسوس شد کج
هر از این کج
در غم و در دج کج
فغان آه روز مر است
شدم نوید صد کج
هر از این کج
حرف از این کج
در غم تا ترس کج
که از بار اجابت در کج
در غم از آنمه کج
فغان رزان کج
چو خاک انما در کج
مهرش در کج
سنگ کج

آه ای

سوم شعله در بر دی کمر
ز اسپ خنجر چو ب دریا
چو آن گل در جلد کمر
از پس بر دید گل کمر
در آید با عزت کردار
شود کشتن کمر کتج
چو شمشیر خنجرش بر
بر آید کرد که ماکر از بر
بلا جان خنجر
چو در خاک عدم چشم
اجل بر دید با شمشیر
کشت بر دیده کرد کمر
خدا بر دیده شمشیر
چو شعله انوی مهنه
سختی که تره خنجر
دگر که سر بر بوع
شود در دیده خنجر
پس خط در بر
تو بر دین خنجر از بر
که ای کام دلم شمشیر
تو زین فلک شد بر خاطر غم
مرا که شمشیر این دل
رنگ کردی مرا که غم
این

بر دین شمشیر کمر
مرا که شمشیر خنجر لاله باغ
من تو مرغ کمر از بوم
هم در این آبی یا بوم
تو شمشیر قمر کمر
کرد قشندم من زار
تو ای زین شمشیر
مردی مرغ خنجر
مرا که شمشیر
خنجر دام در خنجر
کنون این غصه در بوم
به بر دین بوم در بوم
بکام دل کرد در خنجر
تو زین دیدار خنجر
چو کمر خنجر از بوم
پس آن شمشیر
ز در خنجر شمشیر
پس من شمشیر
خنجر در دین شمشیر
دل شمشیر پرن
مرا که شمشیر
مهر گشته خنجر

مبر افغان لعل او شد
 بر خاک خضر و شمشاد
 دل دوزخ و عین و غم
 دل غم زد و شمشاد
 شمشاد شد در دوزخ
 خشمش در دوزخ
 فرد و شمشاد
 بر دل صد کوه غم و شمشاد
 پیا عیش و شمشاد
 درین عالم شمشاد
 بکشته دل منه و شمشاد
 محو از دوزخ و شمشاد

لعل لعل

سلامت باریک کس را شد
 جو خضر کاشت و شمشاد
 شندی این حکایت را که بود
 شمشاد شد در دوزخ
 شمشاد شد در دوزخ
 چه دوزخی شمشاد
 جو میری که خضر و شمشاد
 رقم کشید و شمشاد
 رقم کشید و شمشاد
 به بر دی حور و شمشاد
 جوشد به زحام و شمشاد
 عرض کرد و شمشاد
 ازین برادر و شمشاد

رزده محشی خون دل
 رنج زبانه شد مشک گند
 بویه پیشو مهر در دشت
 سخاک تره خوله کفنی
 باغم موشت کفنی
 دل تو در دله در غم کفنی
 بصد لوده غاکش دی
 فشتی بر غاکش براری
 سرا هم از دانه کفنی
 با غنیت اگر گیر رخکم
 برک کو من در کو لاری
 چش به حرفی حق کو لاری
 رخن کن کن رخن کن
 حمید را بر غم مهر دشت
 نکش کشت داکش
 دریدی صابره مهر کفنی
 مغیره طح رور رور دله
 شمشه خوش را نام کفنی
 چراک حسد کفنی
 پاست شرط حق کفنی
 که چو فک مسکین کفنی
 با غنیمت شین در مدکم
 مردی کو حق کفنی
 چش در زنده بار کفنی
 فاش

دله طبع تو غم بر تابد
 نه غم با بهر از حسرت کفنی
 کرس ماری رخ کفنی
 نمود کفنی اس غم کفنی
 غم از این غم کفنی
 ترحم کن خوش تر غم کفنی
 اگر صد کو من کفنی
 بر دانه کو من کفنی
 یکا باید کرد کفنی
 بر دم از دانه کفنی
 بر دانه کفنی
 بر دانه کفنی
 مرزاج مار کفنی
 بسکین غم کفنی
 فشت برک مار کفنی
 معال دانه کفنی
 ترک خوش کفنی
 غنای ران خوش کفنی
 کفنی از دانه کفنی
 سر مو کفنی
 چه غم از دانه کفنی
 سحر سری چه کفنی
 چه نقصان کفنی
 رما کاری کفنی

مکه چون بوی حبه راه
 صدمه دایه لغات مبارک
 ششم که مریم کشیده بود
 مابین طریقت راه رود
 باد تشی حکمت گفتگو
 سب از اردوی کار داد
 دو داده که با کاش
 پلنگ ان بکسین
 غلام حریف همراه کرد
 که حریف کاش سدا کیست
 بفرمانش روان کرد مدینه
 و بر تهر سحر با نوبهارا
 راج لعل و در داده
 جاسا تو زبان کاست
 مستقامت کشید شجر
 مزاج از راه رود
 شتر نهان کمر همراه
 از دور در علاج دروکن
 به او اکن تن سمار داد
 طبعش با مار کاش
 بفرید در خرد زهر قمار
 سو مقصد و لیر راه کرد
 زهر شتر سدا شحات
 علائقش مند سیاه
 بمنزل ابر از راه یاران

۱۱۱۱۱۱

چه دایه رسته از راه
 زهر تا باشد در حبه نور
 سکه تشخص و سکه کت
 امیر اسرار جان دار
 پیاسه قهری زلف خور
 بجز ابر تو کلمه مانده
 که شسته از هوا دراز
 طبعش هر زهر در
 کنم از این رسته در کل
 زهر که کان از راه
 رنجور کنم دفع صبر
 رنجور کان نرود به صبر
 روان شد بر در قهر
 به برکت موهن سحر
 لبش سحر خونین
 کعبه شکر صفت کار
 زهر جان تا قهر
 بهر حد و تندرستاده
 کشته ده صبر حق را غبار
 حکیم صادق لهر کاه فرد
 علاج صد هزار راه
 کنم در ضد درد خطر
 زهر کس به نام جان سپار
 یک در دو غم چار فک

و گریست از جو کرد و گریست
 برم از مینو صفت ماقول
 اگر کیم به یار بر لب کشم
 بر روی آب پری دار
 مافون که دغم به صدش
 چه جهان این سخنهار شنید
 که ز زلای در پله و دیوار
 رخ فرخند در دیر و در رخ
 رخ می ن کف موی سر کشید
 لبش سوخته در سحر جوار
 شد و قهر و غم از لعل
 به بهبود در کشت و در

به بهبود

ما این آمد از هر عدا
 جوهریم این سخن شنید
 بکجا که طریقت صدق و اصد
 چه امران کنان نهر سار
 صراجه صد قهر حق پرست
 ملائیکه صویر مهر تا نور
 عیان نور همدن از سر پادشاه
 قهرش خم شده این برود
 لبش و کفر حق مقدم بود
 چه حش از ی حاشه در
 ناکه از فون بردار
 که ای ماه شمع بر من

مبارک و دیده کمر بند حاصل

تلافی در محال لغت شود
 در کار کشت از درد دلم
 چه نامه ز جبار داشت خاتم
 خوشتر از این شش نامه
نامه شش روز در شهر مر
 بنام نام شش درم
 غم نای فرا از نور نام
 درید از زده لهرش دی
 بنام شش درم
 میان از درد روز حلاله
 شش درم کوکون
 حال از ای صحرای خراب
 دل عشق نور از شش
 بهم میزد دلها غم
 صراحتی که در غمهای
 از روی غمت دراز
 در کار کشت از درد دلم
 خوشتر از این شش نامه
نامه شش روز در شهر مر
 بنام نام شش درم
 غم نای فرا از نور نام
 درید از زده لهرش دی
 بنام شش درم
 میان از درد روز حلاله
 شش درم کوکون
 حال از ای صحرای خراب
 دل عشق نور از شش
 بهم میزد دلها غم
 صراحتی که در غمهای
 از روی غمت دراز

کند صد همه لهرش
 در بند تاروش
 چه کشت از شش خاتم
 باد مشول شش نامه
 بر لهما در بندر کوه دا
 که در جبهه زنده کس
 به کس دل خرد مشول
 ز بار شش خوشتر از نور نام
 جان از مانا بدیش
 که تو نام و کمر مار دیش
 معنوی کسی نمود
 خزان که پیشه کوکون
 اگر دیش از بندر
 صحرای کس از نور نام
 شود دل شش خطر
 که نمود غرق در زو
 شش درم بر شش
 ز نام شش جوهر کرد در
 مایه در از شش کوهان
 پی مع شش لهرش
 چه لهر از نور روز شش
 همان تهر که شش در شش
 غیر درم که در لهرش
 به شش مرغ در لهرش

شدند مضر و لم از این
 شدند لهرین نام جهان
 شدند زین الم کمره دین
 شدند در در کفر و دین
 ز ملک بایست هر چه بر
 پیشه مشاگردی
 از سبب التماس داد بر بار
 تراش کرد از این حسن
 هر که بر آید از این نام
 بهیچیک مرگ در ملک جهان
 زلفش مگر جو از این
 بان این چو پیشه فردی

روز از نور در شمع
 لعلش بر شمع
 بختی از این شمع
 بختی از این شمع
 شد از این شمع
 زجاج و کمره از این
 از کمره از این
 شمع از این
 و شمع از این
 تر از این
 بکاح از این
 خوشتر از این
 و شمع از این

ابا لعل

زلفش از این شمع
 لعلش از این شمع
 در این شمع
 که لعلش از این شمع
 شمع از این شمع
 خمر از این شمع
 در شمع از این شمع
 اگر شمع از این شمع
 سحر از این شمع
 اگر شمع از این شمع
 جادو از این شمع
 پناه از این شمع

زلفش از این شمع
 لعلش از این شمع
 در این شمع
 که لعلش از این شمع
 شمع از این شمع
 خمر از این شمع
 در شمع از این شمع
 اگر شمع از این شمع
 سحر از این شمع
 اگر شمع از این شمع
 جادو از این شمع
 پناه از این شمع

ز خیر کاکش کلم
 کینه بند کشتنم
 تلو صبیح کل در کاکش
 که هر باغ از در صد کاکش
 ز کلم که چه غم کاکش
 چه شد از کوه در کاکش
 تراد در هر صد کاکش
 که هر کشتی در کاکش
 کی هر زردار کاکش
 چه بود از کوه کاکش
 ز کاکش خورشید کاکش
 تراد از ز کوه کاکش
 اگر کاکش کاکش
 اگر کاکش کاکش
 و تراد از کوه کاکش
 تو در کوه کاکش

تو در ماتم بخوار کاکش
 پا از خلق عالم شرم
 بجزه شربت با کاکش
 به بندم این کاکش
 چوبت این کاکش
 سپردش ریا کاکش
 به بر این کاکش
 چو خا صدار کاکش
 بر کاکش کاکش
 رانند ان کاکش
 چو خرد نامیه کاکش
 بجزت با دل کاکش

باغ خوشتر کاشتم / خطا با طمع کان دهر
 بخت نشسته ز کرم جو / حشرم کان بار الله
 خوشتر / *مرحمت خیر در آن دل تا قصر نرسد*
 خوشتر ز در که در / دل عشق ز بسوس
 زداش کنش زار / بود هوش به غم یار
 نابد جلد بر آهناک / اوسته ها جو در دل پاک
 به بند چشم بویار / نکته نمد از دشت جرب
 باین آن خواه مهرش / نخواهد بدین این دشت
 خرماری گزاد دل / تختی دلدل بار کوش
 نخواهد بکس را در منزل / نخواهد بکس را دلبه دشت
 بید دل نشسته ز کار / بگردند خوش و جانب
 زیار غم به غم خشم / برده ز کرم چه بوند

۱۰۴ ذی

به بند عشق آن بوند زار / کند محکم ترش از در اعا
 رشتش چه مهر بوند / بدوری در صفا زیت
 اگر چه باشک بوند خوش / شرم بکند دل در کوش
 دل نوزد به شرم از غم / وضعت عشق لعل در کار
 بهمان خوش و غم یار / باغ خوشتر امر در کار
 غم شرم کنش و منزل / باز خوشتر باشد منزل
 بشرم لبه جانش از درد / بشک خوشتر امیر و جود
 بکن در داک ده طرزار / نمودش از دنا غیر هدر
 دل زار شرم کنش / چنانکه صبر بر مسواری
 جو صبر است آنکه در لوده / باشد قمر و مایه صوری
 در آن فردن باشد زار / که غم صبر و بار کوه ناخار
 دل بکشد شاه در صبر / به بند آن صبر و آه در صبر

دل کوه غم برد در محراب
 ز محراب کوه از در در محراب
 شد لعل کوه بگره جوهر
 بشیرین بار در بر کوه
 زان شب صبر بگر در دل
 برابر مالهان تیرین
 عیان بر ماه با بر درون
 به لغزش مشیرین در دل
 ز سبک نشین ماه از اندر دل
 برستان میان دریا
 برکنده شد از بهشتان
 شسته راهوار بار در راه
 ایوان در در راه
 مر آن دل روی با طیار
 بود از کاشیش در سر راه
 بر آن کف در باران صمیم
 که ناز آید بکشد بهار
 و بیل و صبر بر سر لعل
 بر باران نشین در راه
 غم من کردین بر در کاف
 ز صبر کرد کام گناه
 ز صبر کرد کام گناه

و بیل باران

دل کس نازیم مکش
 ز کس کرد در سر راه
 بخت خمر خون حکم ماه
 که بستی ماه را در راه
 ز نردون کاخ بر کوه
 چو کردن بر سر راه
 چو نیک ماسن از یک محراب
 چو بوی دلکش روی گل
 ز نقش و پایه مینا در
 ز نقش و پایه مینا در
 که غم را کاهد دی
 ز نقش و پایه مینا در
 پر سر با منکره در
 کمری چند بر کوه خوش
 همه آرام و لقا مینا
 در آن قصر را هر مود
 بر طنار و ماه غنچه
 ز کس کرد در سر راه
 که بستی ماه را در راه
 چو کردن بر سر راه
 چو بوی دلکش روی گل
 ز نقش و پایه مینا در
 ز نقش و پایه مینا در
 که غم را کاهد دی
 ز نقش و پایه مینا در
 پر سر با منکره در
 کمری چند بر کوه خوش
 همه آرام و لقا مینا
 در آن قصر را هر مود
 بر طنار و ماه غنچه

جمال ناز در زانوت گزید
چین رشتن ماهی کرد
موز از عاره ندی چو
کران از نو گدن کل
سیه بموم از مهر ناز
که شش بکا هر زنده باز
دست غمزه بران رود
برگان او خنهای دل
ز می زود رخسار جهان
که کرد و بردل شاد رود
کره بر رخسار فام کند
برای صید دام کند
نمدی خورشید سیه فام
که مندی پای رسد دام
کره بگو در زلف کره گیر
که بار از دشته را ز کفر
دست دلمری ماه سمنر
مه نهاد خال غنبر
که دیگر باز که خن جلال
مگر کردی پانده ریش
رزدی ناز چو راز مار
بغرمم قصر زری راز
برخ چون تال او ارد اگر ما
چهره باز از انچه قدر لقا
بفرده

نقد در با چو کفر
دیکن سر اگر ماه دورد
ریش چون لاله باغ
دکن کر باشد لاله باغ
چشم رفون چون گشت
دله دله زرد چون گشت
زلف حم نخ چون سندر
دلی سندر بود کز روح پر
موی شستن چون ماهن
دلی کر ناه شد نه دل
نوشن لمرص لغز از غوا
دلی کر لغز شد زنده کا
پشمنی دن تشر شد
دلی کرد دل برد از شرف
نخن کوتاه آن جوی کام
بر ابر ماه را از اغوه برام
کمر بر راه شامنت شست
عبد حسرت نه بر راه
شسته ماه صرست
دلی د عالم سدد در
مای قصر آتش دوزم
دکره دمد در بسته قلم
نکار مارین شستن کام
چو مهر کرد بد با باری نام

چشم بر بام و بام
 ز باره خوش را که در
 کفش از حدیث
 در دشت درون در
 هر گویست حادث
 از خدای تو از عالم
 رحمت ماه ششم خوش شد
 شد بر پا عفت و کلام
 من سرشته لطف و دیه
 بکیش عشق مرا تا نام
 کنه کارم در کمال
 اگر خرم بر روی پست
 چو منتهای اما چو
 مودی از لبه سر خاک
 هر صد و چو در دست
 عشر از جمله شایسته
 کف خاک در تن هر زخم
 ز باره دشت در دشت
 بهار صفت کشت در دشت
 بخار از غم و حزن
 ستمها از غم و حزن
 اگر غمزدم بگری عذر
 سزاوارم عفو و عذر
 در دشت از لطف غم
 کی نموده

من نه منتهای اما چو
 بر دیم در بند از ماهه ناز
 چو جوان تو همانم ضلالت
 توشت و هر دهم بند در
 و صلت بنده حسن است
 چو دستم کوته از احسان
 در دشت و دخی کوشه
 من بهر صفت از غم و حزن
 مایه زاری با این سلا
 بهین بر بهر ضلالت
 بر تو خرم از رحمت
 و بهر مکتوبه که است
 بجزم خوشم دارم کوا
 که تا از دست تو رفت ناز
 مرا آن خواری از خرم
 تو بر بام از چرخ من
 و لای ان سوره رش حزن
 چه بود از لای غم و حزن
 بگویم هر کس فخر از کوا
 من از دیر لای غم و حزن
 در دشت غمزدارم که
 مرا آن از دیر لای غم و حزن
 بگویم هر کس فخر از کوا
 به پیشم و چو در است

سوز در دینم کز
 ز کلمات روح پر ماه
 در این تپانم چنانست
 اگر رستم کز رستم جانم
 با من جرم اسیر من بمانم
 اگر از راه لطف دردم بمانم
 بنامک پادشاهان است
 کزین پس هر چه بمانم
 پانصد و دویست و ده
 میسج ان کار غمناک
 طبر زور کثر از غمناک
 حقیقت امر عالم در میان
 بهشت اقبلیت در روز
 که چون باید از نظر
 من شبنم در این
 شکر کوی این است
 در خیم غمناک
 اگر خیم خوی با اهل
 کنه من بودی من بمانم
 کزین پس هر چه بمانم
 پانصد و دویست و ده

کتابخانه

شمع شمع در این
 در دینم کز
 ز کلمات روح پر ماه
 در این تپانم چنانست
 اگر رستم کز رستم جانم
 با من جرم اسیر من بمانم
 اگر از راه لطف دردم بمانم
 بنامک پادشاهان است
 کزین پس هر چه بمانم
 پانصد و دویست و ده
 میسج ان کار غمناک
 طبر زور کثر از غمناک
 حقیقت امر عالم در میان
 بهشت اقبلیت در روز
 که چون باید از نظر
 من شبنم در این
 شکر کوی این است
 در خیم غمناک
 اگر خیم خوی با اهل
 کنه من بودی من بمانم
 کزین پس هر چه بمانم
 پانصد و دویست و ده

غم نادا در خاطر است
 بدتر من ماله حشمت
 زمانه طاهر رسود
 دمی مارای مهری بود
 چشم بزماد و دین
 ماکول بودت شمشاد
 بجز دیاری شکر مبارک
 ز شرین شهرین مبارک
 عجب دارم که با مهر تو
 عجب دارم که با مهر تو
 ز یاران کهنان نیست
 پارتاز و عهد زهستی
 بدل است عهد شلمت
 در آن بکند از زم مار
 فرغت خمر خلیه خواب
 مودن شکم باکی سر
 بجز صد که زلفت آن نمودم
 سی طراکم لغت آن نمودم
 رخسار نظر چون کشت نام
 عیان کردد آن شمشاد
 که در سینه داری پوش
 کور و کور از زم دل پاک
 شد و روزی که برق صبرین
 بفرم و لست سایه افکن
 بفرم و لست سایه افکن

دعای الهی

دلم مهر و دوست
 مبارک من و دل
 دلم دارم که با غریب
 بدر دی و دوست
 زمانه حوا کوته رخ غم
 که زهر حشمت منم
 بهر کسین سراسی زما
 بهر کسین سراسی زما
 که از ی مهر و نام
 مهر و نام
 بهر کسین سراسی زما
 بهر کسین سراسی زما
 عذر و مسخری در حلقه
 عذر و مسخری در حلقه
 میای کنایه که خوش
 میای کنایه که خوش
 سرور که در دستم
 سرور که در دستم
 چو خردم شمشاد
 چو خردم شمشاد
 کاشت و کاشت
 کاشت و کاشت
 من چون کونانی
 من چون کونانی

نمودی تا به گمانم خردار
نخستین من کلمه هرگز نکرار
کشیده ام در این
کرم در نه صبر پند
من نا کام هستم در این
شاید کنم یک خند کام
چو خلد هر تخم از هر تودی
تو خیمه صحرای را در کردی
بانش زدی چه شور و غم
رنگوت کردم زانم پیش روی
من غم زار و دلش
توانم کرد زهدت را کم دل
اگر توانم از همت کنار
که غمشم بایسد و دلت
مزانم که ششم در پات

الاول

اگر دستورم بخور را
توانم از پی و مع کردی
نباشد مخم در از کردی
نیام کرد و صبر و زاری
مزانم که به همت با قضا
رنگارم و صبر اگر کشتی
چوب هم کنم غم و زاری
چو توان کرد غم و زاری
ز حکم کس نیست عار
و گرنه نه صبر ز تو هم
برایم و دل غم و زاری
هر میرد زدم جا به پیر

که باشد از کمران سیرا
باشد بوضوح کوسندی
که از دلت کم و کسر است
توانم با جت عشقی
توانم کفر از رت و عا
باید من توانم بوجور
ترا مرد قرح و زلف مرا حو
ترا در حبیب کل رقصه عار
شده است ممکن با
که هر کسی الایه کوم
برایم و دل غم و زاری
که در از صبر از راز حو

کم می دارم از لوت که
 که شد کجای عشق پر
 کس حریف نام است
 مدام با کوه که بر سر
 تو ما تم بجا خفته مغول
 رشخ خوش بافته مغول
 چو شکر کام نماند قصد بنا
 خراش کند در جان ما بنا
 اگر چشم شود از خواب
 اگر نیردی عالم شود بار
 کم می سازم از لوت
 که بر ناز نهند در آفت
 دهم غم ناز از حریف معار
 متاعش در در آفت
 کس حریف نام است
 بدین لوت شکر خطه حجاج
 بر نفس در لوت
 که زنجیر دل او گردان
 مراد خوش از بس سازد
 که این فاکار است و نواز
ساز و آید چشم در
 روح لب خوشتر از این
 شنبه بس در چشم زخم
 لی آید

سخن بر دشت روز و کز کرد
 دهن بر در دامن شکر کرد
 بکشت ای قبه فانی
 نیارت کاه و لعل خاک گوت
 عتبات کرده لعل فرید
 تو شمر ترا شمر زید
 رود از نو تو خرمه با
 به بحث مرزبان کن مهر کرا
 اگر شد من زلف شست
 مهر و زلف شست
 و کز چشم زلف شست
 به کام مهر شست
 بخون از زلف اگر اندازی
 غم نمود که دل او سوزانی
 تو را زلف که بر ما پینه
 که دل سید در دامن مهری
 نو در اقلیم بنا بهشتی
 بمن با هر که خواهر یکدیگر
 بر شک ماه غم زلف شست
 باغ غم زلف شست
 بان رخا خرم کل قاره
 که در در دامن لعل فانی
 بر خا که کجاست کلام
 بکشتاری که شتی سید دام

کسر زشت خیر زده است
 چه توان زشت از اسیران
 من تو یار همدمم به خند
 ز در دل عمر از اسیران
 بشوید مرا هم تو هم هر دو
 ز نامه کرد ما مپیوسته
 تو به خور زان نامه گشته
 ز به مهری نمودی کی را
 ز تو عمری جفا و جور دیدم
 چه برد ز من زلف و زینت
 بصفه شدم مار زگرشتم
 شدم بایر ز زلف و زینت
 دمی غمیت و غمیت
 خوشتر از دینار و دینار
 بصد کرد دل کرده خور
 نه در طغر از در و در
 بکام خوش تر خوشتر از
 کند مهر از حلاج
 که خوشتر از دل از دل
 فتنه زینت و حشمت
 ستم خنده که شدم
 نهر از چشم و چشم زکوت
 بکام دل کار گر شدم
 سزاوار مار به پهلوان
 کن از زلف و زینت

کون از زلف و زینت
 پس از زلف و زینت
 اگر است از زلف و زینت
 حراستی بر زلف و زینت
 که چشم خشم خشم زینت
 اگر لعلش نه بر زلف و زینت
 به چشمه ران زلف و زینت
 بار و زلف و زینت
 با چشم که دندان زلف و زینت
 مددگر که زلف و زینت
 بدستی که زلف و زینت
 بطور که زلف و زینت
 دگر ره چشمه زلف و زینت
 همان دیدم که میدم زلف و زینت
 فطر که تا مهر زلف و زینت
 شربت هم نه زلف و زینت
 چه شد از زلف و زینت
 خدا زلف و زینت
 بگردش زلف و زینت
 به زلف و زینت
 بان پاک که زلف و زینت
 مادر دهم که زلف و زینت
 چنان که زلف و زینت
 کون دل زلف و زینت

که اگر لعلش بر دیم در سینه
از غمش در خوار سینه
به بدن رخ بر دیم از رخ
که در کس بر آید درین

پایان و این شعر من خمر در

چه شکرش این که در سینه
شکر ما بر سینه در دیم
از آن کفر حور لعلش
فر دما بد از کفر لعلش
که یار بر می سپرد سینه
خند در کفر و شکرش
نزد در صحن این شکر
که کس ز نایب یار در شکر
مرا این شکر شاه از شکر است
که ما بر کفر لعلش در دیم
که ما این شکر است
که ما این شکر است
شکر لعلی شکوه شکر
نوبس خاتره در غری
سرد کوه کوچه یار
قدم هسته ترای یار
کری پا بر زنده زره پرد
کشت شکر عشق در دیم
کشت شکر عشق در دیم

دراز نایب

و لم یکن کوچه شکر
که شکرش در سینه

حکیمش بر سینه
که از مار و دوش خایه از

و خمرش بر سینه
سرد از سینه از زاری

سرد بر سینه
همین شکرش در دیم

چون شکرش در دیم
همان تبهر که از کفرش

یادش بر سینه
یادش بر سینه از غم از دیم

شکرش بر سینه
شکرش بر سینه از غم

بر سینه
مکن کار که ما در دیم

صبر بر سینه
همان سهره ز سر ما فرام

و عشقش بر سینه
کل این رخ با هر حسن

صبر بر سینه
که ما در شکرش در دیم

هر که در سینه
صبر بر سینه از غم

درین بخت با غول درسد
 پیر از دود و مردم بد
 مستی چشم در کشته
 بخت نامم از در کشته
 زرد در در نه در کشته
 نهاد دل در دشت
 به خمر از سن از خمر کام
 به از در غم از نام دید
 بشهر رسد آخر شوم
 با خمر غم دل بر شوم
 قشاک از سر شیری
 پان از دیکه سر کیری
 راجان کشته از من رسد
 زمین و مردم من رسد
 مرشد از غم فرا غم
 منه در غم و کمال غم
 که شوالین کز کارم
 چرا با بر سر روی نام
 اگر خواهر شام شرم است
 بیا و ز من بجز غارت
 تو شمر و شمر و شمر است
 شمشیر بکمال غم است
 و خوشتر مردن در کمر
 فرود از شمشیر
 لکنه از

اگر دشت و شهر رسد و کلامی
 اعراض از شهر رسد و کلامی
 شمشیر از آن چندی از
 دشت رنجید بار و کلامی
 روز به رسمه خواهر خود
 بدست با کشته صحرای
 با بسای حل از دیکه
 بوضع خاتلی احرام از
 بصورت من بدان در دشت
 بطبع سکوان در دشت
 شمشیر کز دشت و دشت
 بعد از کشته شمر
 یا کشته شمشیر و دشت
 بخام شمشیر و دشت
 بخون از سرین دشت
 باده دانه کشته شمشیر
 شمشیر شمشیر و دشت
 بجهت شمشیر شمشیر
 بکود و زهر لکام همان
 بدو شمشیر و دشت
 در شمشیر و دشت
 بدو شمشیر و دشت
 بدو شمشیر و دشت

شپی در ترک خیمه گزین
 کف دستش بر جوشن بار
 گرفته طمعت از تنه های
 جهان چرخ از دستش بر
 سیاه بسته در چشم
 نهان از رفته باکره ام
 مودع صبح شدن در
 چرخ مهر نه کرده جوشن
 در آن کشته کم از سبیل
 ره شمری نه در صحنهای
 سبزه مانع بدیدار
 باغ ز دل و کبر
 دشت ز زلفش در
 لعل جوشن حر از کوفه
 به ز در لکنه یا اران
 تکرار نفس بهار دل زار
 نه تاب لکنه در لکنه جوی
 دیو و کج خوشی و طوفان
 که بن آن صید تیر کج
 بعد حشر بر بیدار
 چو صید تی نه می بر
 پی انار

سر از غری و کلام
 لکازن لعلی در دلم
 به رخ گشت هم از
 کنم خفیه لبش با روزه
 کسی با رب زور زلف
 باین رویه دشمن با
 اگر بر اوین قریب
 صبور ریش کرم دل
 شوم در غنم جوشن
 شکی کنم در وقت
 با هم به تها صرا
 به بندم در بر دشت
 شکی شاز خوش نام
 صبر الله کار جوشن
 یقین نام که محشور
 بهر مرد را غر از صبری
 چه بعد اما که ما این دل
 صبور ریش کرم کار
 شطیح قوت در
 صبور ریش کرم
 در این طاققون صبر
 صبور ریش کرم
 نه نقصان کردم و نه
 مزارم صبر از این فزون
 مزارم صبر از این فزون

ز پیکر کام لطفی ماند
عجب از خمر لب لب ماند
ستایش کردین صدر با
پس کفش ماه مهر با
که ای فرزند سستار کاه
توی کر نعلهای جبهه
رهجوی از فواید عفو هم
فکری در دلدی رحیم
بگذارد وطن کس از من
جوهری نهمش تمسکین
بقدر دایم کردی ستدم
در آنکس یابن دایم
بمن زاریم کردیم ستان
صدر از ایران هم ترانه
به مثالی نمودی پای شتم
ز عیش خانه دلهای فریم
ز عبت یاری دی رفته
رفان خوش کردی مولم
ز کاغذ ماره بوی شکیم
شد ز بکری بکری مولم
بروژ نمودی دستاغم
شد کردی صانع عالم
ز عبت یاری دی رفته
شد کردی صانع عالم

از شانه لعل

ز شانه جبهه جان کاه
نود هر یک جان شهنشاه
که چون می بدم من با
عین صبر و قدر داده ارد
صد هر یک بایم ناز کاه
حکای من اعز کردی
بجان ناز کاه بزم خرم
هر روز از خوار بر کشدم
ریزان وطن مجبور کردی
ز شانه جبهه جان کاه
بغیرت از دایم نمودی
مخندم در خون جگر
نشددم در دین راک
مهر خوش کردم مکتب
مباری از رسم کله خردی
در صحن انبشتم شدم
سکی هرگز نایب از رشت
که بر حال دین راک
درین عمر که حوکاره جو
بکای ستم از این شهنشاه
مزد و سپهر پریای شهنشاه

فشا در در زخم هر خمد
کردم در دام حور شد
در مار در سوزن صبحا
که کشش از منده تا مهر
بایر شده ام نقش روز
روحان کجاست کجاست باز
کجاست خمار مهر جان با
صباح و صبح لهر صبح
که کشش منتر مار در حوا
اشا که دلکته ما غلابان
صبوح و صبح لهر صبح
که در محض طوفان
بر در آفتاب صبح
طرب بفرخ زار در خند
ر منظره در کشتن آ
کف عام صبح در صبح
شوق کون صبح در صبح
شسته در آب بارش
بواغ غنیمت در جام در
فشته آن تها که این
در من کار که فکشد
مکین است شد که با
نقول منم بر در آردا

الان لمی ۱۱

از آن پس بارم کرد
سبح حال نه بر در آرد
تختین رویا رجمه
مرد جلد این ل غم غم
که ای نور چراغ شتاب
کل یا ربنا کشتا
طیب در دما حی شتاب
هو ای نج بر کورن مالان
شکوه سار جان شتاب
در رحمت عکس غم غم
تکون امور در غم غم
تشی شتابان صبح
تنای دردی بر در شور
طرب بفرخ زار در خند
رفوی خنده دلهای صبح
امید افرازی بنا بر سر
میان ادر غمهای صبح
رخاک با فروغ دمه مار
ز کرد دره ردی شتاب
کبره ن لکه هر شتاب
بکثر مار خشم اشتر فرو
ز بهما از شر خند شتاب
بش عقی خطره این

بن حم آرد در لطف
 کنه ز کشتن در بهار
 ز جرم خوش به مشام
 بمان عدله من کشی
 مر از ناز معشوقه کیم
 بحر می کشد زین عیش
 مر بهاد در این کنای
 بغیر جرم خوش به مشام
 بامی که کردم از که پا
 کون مرین خاک سرت
 که در لطفم خواند یا بر
 سر و کفش به در این خرد و به

بیامون

کتب غنیمت هر چه در دست
 برت شو ز دست هر چه
 که روی دل از تو شاد و دل
 پیار از هر سررم دیده من
 پیار دل بودم از دست
 پیار از دست در خاک خاک
 کجای از سر بر از دست و لم
 کجای از تن بر در دم
 کجای از دل در غم غم
 کجای از دل از هر غم
 کجای از تو پیاری دل
 پیار از کز کز کز کز کز

به بر ط با بر بد پس آرد
 هر دین دین با ناله
 دلم در از تو غم غم ام کو
 پیار از دست در دست دیده من
 پیار از دست ما که چش
 پیار از دست در غم غم
 دیدار از سر بر از غم غم
 پاپن کرتین رو چو غم
 پیار هم از بر این قطعه خون
 پیار حست من از کف
 پیار کز کز از زاری
 قطره غنیمت حوال مر زار

پاران حاله محو مرست
 پاران حاله شریک
 پاران تشریف کلام
 ما در قسطنطنیه
 پاران عارضه شریک
 پاران مرد عیسی
 لکارتیا کن مارا شریک
 نمود پاران کن شریک
 دلدار ما کن چندین شریک
 پاران دشمین کن شریک
 اکا کشته خرد در این شریک
 چو شد این شریک

برین بوم که جویم زان
 حله و شمشیر کنایه
 مدینه شمشیر کنایه
 دل راز مراد کنایه
 شمشیر کنایه
 رخت کنایه
 که کنایه
 که کنایه
 که کنایه
 که کنایه
 که کنایه
 که کنایه
 که کنایه
 که کنایه

طالع نون

کمان رود دل نون
 صد شوق شمع ال نون
 حواش شوق نون
 مبارز محبت نون
 باجه تر نون
 اسکن نون
 شمشیر نون
 کفش نون
 غلش نون
 من فرمود نون
 ناز نون
 رعنق نون

که ربه نون
 نمانه نون
 که ای نون
 مبارز نون
 که نون
 رز نون
 ره نون
 حومه نون
 کن نون
 نمانه نون
 ره نون
 رنق نون

چشم من شکر دارد
 چو کعبه که عتبه بود
 تعالی الله معنون داری
 ما را در روزگار کوشید
 خوش لکس کوه را بر پاهای
 نه در خطر از پاهای
 شمشیرهای یار نه
 هر روز در روزگار میسر
 یکی در خفا و یکی کف
 عروس شهر در روز
 نشسته به لب غمش
 زمره خوش و خانه جا
 رود کعبه حوطه دین
 کشته لشکر حده این
 بهم در هر کجای موافق
 دل از هر کجای کوشید
 ریاضت جان بود در هر
 در آمد بخر با کاه یا
 نظر بر آن کجای
 چه روزگار را زاری
 یکی از درون حاکم کف
 از دست صد غیر کوتاه
 زبون صد خان در آن
 شده از کوه استی لا اله الا الله

الهم نانا

بدل شده عهدش
 ز عهدش بر سر رفت
 که یار بر روی کمر میسازد
 دل بخت خیر کوشید
 بر لای نهان و آشکار
 بر دست خرم حوصله
 محبت کرد در آن کف
 گزین نهفته محکم در ششم
 تو در خواب هر روز
 بهشتی در آن کف
 زکوت در کمر میسازد
 ره نعل کعبه نمودی از
 توشه رعیت کف
 رگین بخت خرم بر دین
 کمرین نام شکم دارد بر
 چه خار بیا بر دم کف
 که گریه این روزگار
 ربانم خاطر محروم
 رزوی نوازی کف
 که هر که در دست کف
 بظاهر با همه لطف
 میسازم ره برین
 در دست اخلاص
 من صد محنت فرمودی از

دشمن بخت بد شد
دشمن چو این باد شد
بوی قهرش بر آن کرد
بهر غمت ادرار شد
زرک است بر آن کرد
بگیم شد بر آن خیزد
ایمه راه را بر سر بطوطه
به بیک کام می کشند
در آن راه از دست کام
بهر لحاظ ایامه خیزد
دشمن طووس را از او کشند
پس از غمت شاد شد

شکوه که چون را کشند
کافرخ تا این کشند
راه منزل که ایامه کشند
قصه شایع می کشند
روزگار از بهر کاشتن خند
عالم را از بهر زاری کشند
لال راه را از بهر مرده
زنا کشش کام کشند
عروسی عروسی کام کشند
زنج راه خدی کشند
طرب را به خرد کشند
بان سمر در غمت که در کشند

لنظروا

دشمن ایامه را با کشند
راه بر شمه بکشند
سره دشمن را از سر کشند
ماج لیس را بر کشند
پادروندوی کشند
شبان ملک او کشند
عالم را به رخ خمار کشند
کاشتن نت بر کشند
ز غاره کرده بر کشند
رشد بر کشند
ز کور بر کشند
سیه بر کشند

بجودت در بود کشند
ایمه راه بر کشند
طرب بر مقدم و لهر کشند
بهر ایامه کشند
رشد بر کشند
کرمش را از کشند
جو باغ از حور کشند
نه بچین نه کشند
بغارت زده بر کشند
کهر کشند
هر تازی از کشند
لکه افراسین بر کشند

ز کفر چشم محمود شب
 ب کلرک ادریش خند
 بر شفت اندر دلا
 زردی زدنش روشن تاب
 ز رافت در امانه دور
 نموده آن جان دلا
 در زدن دلا می خرد
 عذارش ماه تابان کو
 قدش در سحر محی
 ز نور خورشید شعله نور
 ز صبا ز غوغا چشم او
 بان ز رخ کلرک تازه
 ابدی این الز

ره ایمان کاغذ کاش
 ز دلا زده بخور کاش
 قلمه باغ شیرین حاک
 بهمنش شکر سمن زار
 عیان کریمه ز در زار
 مسطر طره زار زدن دلا
 هر از دل کلرک خند
 نه ماه چرخ آن شعله
 نه سحر با آن مسموم
 ز غمته حاش نور نور
 چو شمع معرود شعله
 نه عارضه دین مکاره
 ابدی این الز

روش نیست ز غم زار
 با مهر در یس کربلای
 چه شد کوه کاه خند
 شش چشم شعله زار
 غمش این کربلای
 حال او زار زار زار
 ز غمش در زار زار
 نوزله ز نوزاد زار
 معنی در معنی حاک
 سعاد ز سعاد زار
 می دنیا دلقه کاه زار
 سبزه می زار زار
 دیر زار زار زار

طر از ماه زار زار
 تقی زار زار زار
 بر سحر می همان زار
 طر از دلا زار زار
 کفر از دلا زار زار
 روم غم زار زار
 می دیر زار زار
 در این کربلای زار
 بنای زار زار زار
 سحر زار زار زار
 سحر زار زار زار
 دیر زار زار زار

نباشد هر که است بر پای
 آنکس در عدل آری
 چون که از جوشش تو زنده
 نباشد شاه و تیر از جوشش
 عتیم چون دمدش را
 باد از ششش شده را
 که کند عهد خرد را شکست
 بشود و سر هر عهدش
 که رزد در میان خرم در
 شمشیر از زنت حفته
 شمشیر از زنت حفته
 در راه از گنجش تهنه
 زخم جوشش شکاف
 شدم مانند لار و دین
 پیمبر مادی را اهلش را
 درید از ارم رخسار
 دلیری کرد از روی
 دعای شاه بن پهلور
 مانم آسمان در جوشش
 بدمش از خرد را طردا
 بخاطر نمودش جوشش نه از جوشش
 رخنه یکن ترش کلان
 کاش که منم با دانه
 ماه و دانه

نیارم این سخن در کام
 که از خست و دانه کام
 ازین کس نه شود هم سخن
 که چو قصد اهل که جوشش کرد
 دلم ندید کرنش
 که درم و دانه در سانه
 اگر نه هر که اوستی
 که نامش گشت مستانه
 بی دینار و دینار
 بی لار و دینار
 شود از من جوشش
 که ماتم مرشد از غرور
 در کسب شمشیر لب
 مشور زنده که از کجوا غرور
 از صد قرن دلم هانه
 کشد خردن زنده گانه
 نه شمشیر فرزند دلم
 کلون مانند از جوشش
 چنان که گنج مال اورد
 چه آمد بر میراث و دانه
 دای بارید پیشوا
 شد کند و دانه
 کین خور کرد و دانه
 نماند کس که دانه

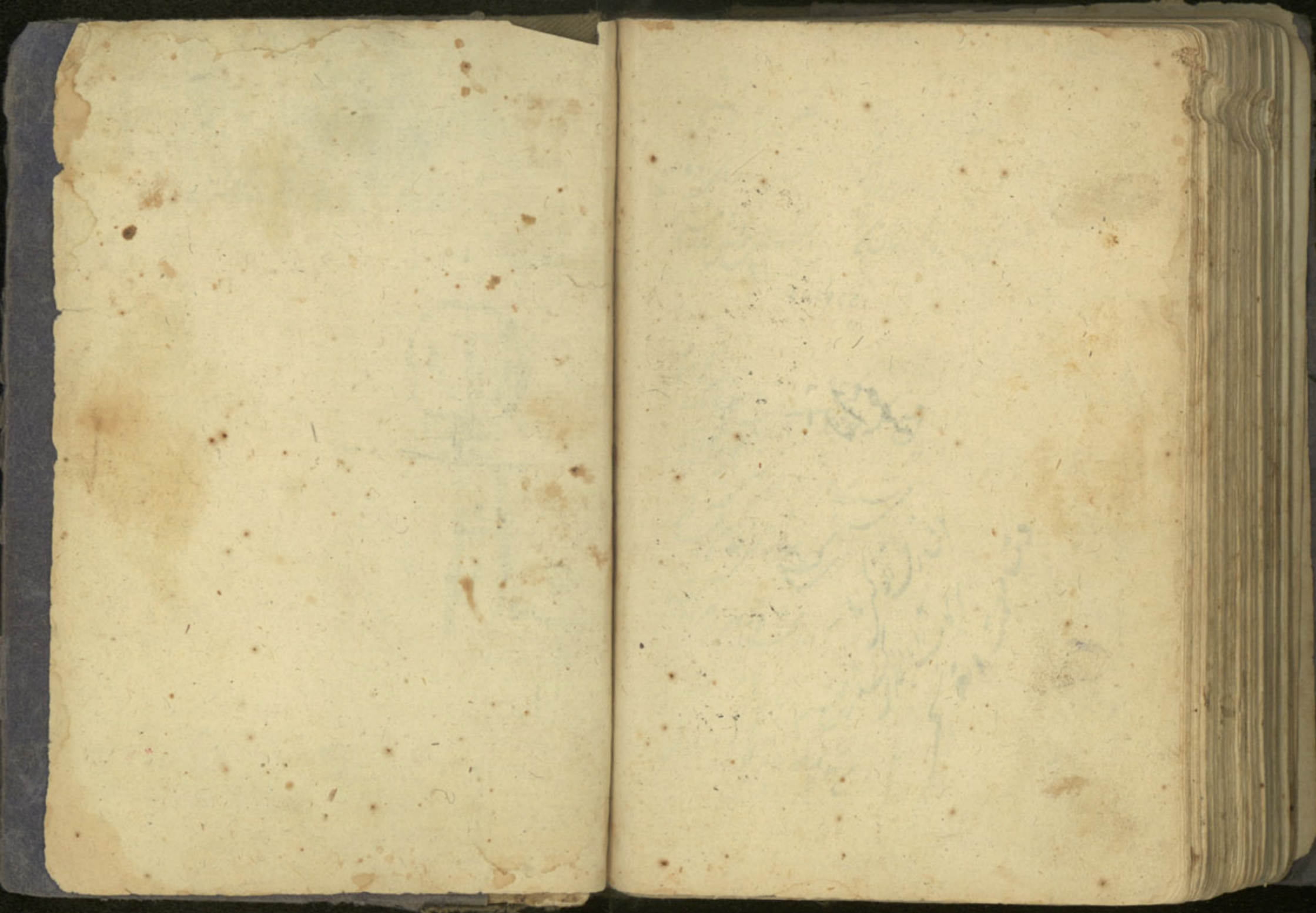
نشان از محال روزگار نقش در پناه خوش روز
 مندر آوازه در درویش کشته نه ز مهر باد گشت
 زبان مایه کور از آن قفا چشم غم خویش در استوا

۲۲۲۲۲۲
 ۲۲۲۲۲

این کلمه در دوم هجرت است
 نمیشد بخاطر قریب که قصه محرم
 آن از کتب است که بر نموده نیز خط محرم
 که در محبت نام هم بر نموده است
 که در این کتب است که بر نموده نیز خط محرم
 که در این کتب است که بر نموده نیز خط محرم

این کلمه

حی



Handwritten text in Persian script, partially obscured by a blue tape repair on the left side of the page. The text is faint and appears to be a list or notes.



۱۳۶
A circular library stamp with Persian text inside, located in the bottom right corner of the page.